



سال اول • شماره سوم • پاییز ۱۳۹۳

فصلنامه سیاست

(علمی-تخصصی)

صاحب امتیاز: انجمن علمی-دانشجویی علوم سیاسی دانشگاه تربیت مدرس
مدیر مسئول: حبیب رضازاده، دانشجوی دکتری علوم سیاسی دانشگاه تربیت مدرس
سرردبیر: هادی طلوعی، دانشجوی دکتری علوم سیاسی دانشگاه تربیت مدرس

هئیت تحریریه

وحید اسدزاده
محمد باویر
مهدی پارسایی
امین پرتو
محمود پسندیده
احمد جوانشیری
منیره حضوری
ایوب حیدری
مهدی داوودی
شهاب دلیلی
محسن رنجبر
هادی زرگری
سلیمان صادقی زاده
شهریار فرجی
افسانه خسروی
سجاد صداقت
قادر کیانی
مجید نجات پور
لیلا موسوی
امیرحسین وزیریان

دانشجوی دکتری اندیشه سیاسی دانشگاه تهران
دانشجوی دکتری مسائل ایران دانشگاه تربیت مدرس
دانشجوی دکتری مطالعات اروپا دانشگاه تهران
دانشجوی دکتری اندیشه سیاسی دانشگاه تهران
دانشجوی دکتری مسائل ایران دانشگاه تربیت مدرس
هئیت علمی و استادیار گروه علوم سیاسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد مشهد
دانشجوی دکتری سیاست‌گذاری عمومی دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم و تحقیقات تهران
دانشجوی دکتری روابط بین‌الملل دانشگاه خوارزمی
دانشجوی دکتری سیاست‌گذاری عمومی دانشگاه تهران
دانشجوی دکتری اندیشه سیاسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی
دانشجوی دکتری سیاست‌گذاری عمومی دانشگاه تهران
دانشجوی دکتری روابط بین‌الملل دانشگاه تهران
دکترای جامعه‌شناسی سیاسی دانشگاه تهران
دکترای علوم سیاسی دانشگاه اصفهان و مدرس دانشگاه آیت‌الله بروجردی
دانشجوی دکتری روابط بین‌الملل دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم و تحقیقات تهران
دانشجوی دکتری مسائل ایران دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی
دانشجوی دکتری علوم سیاسی دانشگاه شهید بهشتی
دانشجوی دکتری اندیشه سیاسی دانشگاه علامه طباطبایی
دانشجوی دکتری مسائل ایران دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم و تحقیقات تهران
دانشجوی دکتری مسائل ایران دانشگاه تربیت مدرس

صفحه آرا: کیانا عساریان

ویراستار: آرزو مایلی

نشانی پستی: تهران، خیابان جلال آل احمد، دانشگاه تربیت مدرس،

دانشکده علوم انسانی، طبقه همکف،

دفتر گروه علوم سیاسی

پست الکترونیکی: Politic.association@gmail.com

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

راهنمای تدوین مقاله

برای محفوظ ماندن جایگاه علمی این مجله و کسب امتیاز جهت ارتقای جایگاه فصلنامه، فقط مقاله‌هایی پذیرفته می‌شوند که افزون بر داشتن محتوای علمی به تشخیص داوران، با رعایت ضابطه‌های شکلی زیر نوشته شده باشند.

الف- ضابطه‌های نویسنده

۱. نام و نام خانوادگی نویسنده (گان) کامل باشد. (به فارسی و انگلیسی)
۲. میزان تحصیلات و رتبه علمی و دانشگاه نویسنده (گان) مشخص شود. (به فارسی و انگلیسی)
۳. ایمیل نوشته شود.
۴. نام دانشگاه و شهر آن نوشته شود.
۵. نشانی، کدپستی و شماره تلفن نوشته شود.

ب- ضابطه‌های مقاله

۱. مقاله بین ۲۰ تا ۲۵ صفحه باشد.
۲. عنوان مقاله کوتاه و گویا باشد. (به فارسی و انگلیسی)
۳. مقاله پیش‌تر جایی چاپ نشده یا برای چاپ به جایی فرستاده نشده باشد.
۴. مقاله با قلم B Lotus و قلم ۱۴ در محیط Word تایپ شده باشد.
۵. چکیده مقاله حداقل ۱۰۰ و حداکثر ۱۵۰ کلمه نوشته شود. (به فارسی و انگلیسی)
۶. واژه‌های کلیدی حداقل ۵ و حداکثر ۱۰ واژه آورده شود. (به فارسی و انگلیسی)
۷. معادل انگلیسی واژگان تخصصی و معادل انگلیسی نام اشخاص به صورت پاورقی در پایین صفحه نوشته شود.
۸. مقالات رد شده عودت داده نمی‌شوند.

پ- ضابطه‌های استناد

۱. این مجله از روش استناد «درون متنی» پیروی می‌کند، و کافی است منابع، پس از نقل قول مستقیم یا غیرمستقیم، فقط با آوردن (۱) نام خانوادگی نویسنده اثر، (۲) سال انتشار اثر، (۳) شماره صفحه مورد استفاده، و هر سه داخل پرانتز معرفی شوند؛ نمونه: (عنایت، ۱۳۴۹: ۲۵)
۲. در صورت تعدد منابع از یک نویسنده در یک سال، با افزودن (الف) و (ب) در کنار سال انتشار، نوشته‌ها مشخص می‌شوند. نمونه: (عنایت، ۱۳۴۹ (الف): ۱۴)، (عنایت، ۱۳۴۹ (ب): ۱۵۰)
۳. منابع مورد استفاده، در پایان مقاله، به ترتیب الفبایی، نام خانوادگی نویسنده، (و اگر یک اثر چند نویسنده داشته باشد، ترتیب الفبایی نویسنده اول)، تنظیم و معرفی می‌شوند.
۴. ترتیب نوشتن کتاب منبع در کتاب‌نامه چنین است:
نام خانوادگی نویسنده، نام نویسنده (تاریخ انتشار کتاب) عنوان کتاب، نام مترجم، تعداد جلدها، شماره چاپ، محل نشر کتاب: نام ناشر.
۵. ترتیب نوشتن مقاله منبع در کتاب‌نامه چنین است:
نام خانوادگی نویسنده، نام نویسنده (تاریخ انتشار مجله) عنوان مقاله در داخل گیومه، نام مترجم، نام مجله، دوره مجله، صفحات اول تا آخر مقاله در مجله.
۶. منابع به زبان خارجی نیز، با ترتیب بالا آورده می‌شوند.

فهرست مطالب

- ۵ ----- دیالکتیک جنگ و نظم جهانی
عباس منوچهری
- ۲۱ ----- ناسیونالیسم، دولت و توسعه
سید احمد موثقی
- ۳۵ ----- مداخله بشردوستانه در میانه‌ی نظم میان دولتی و نظم جهان وطن‌گرایانه
احمد جوانشیری
- ۴۷ ----- شورش‌های اجتماعی و مساله‌ی محرومیت نسبی
علی اردستانی، احسان تاجیک
- ۵۵ ----- چالش‌های عمده در تبیین پدیده جهانی شدن
سلمان صادقی‌زاده
- ۷۱ ----- تقابل دیدگاه‌های وحدت‌گرا و کثرت‌گرا در روش پژوهش علمی
هادی زرگری، افسانه خسروی
- طراحی الگوی هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی مردم‌سالاری دینی در مقایسه با
۸۱ ----- الگوی لیبرال دموکراسی
شهاب دلیلی

دیالکتیک جنگ و نظم جهانی

عباس منوچهری*
دانشیار و عضو هیئت علمی گروه علوم سیاسی دانشگاه تربیت مدرس

چکیده

علاوه بر مکاتب و دیدگاه‌های که سعی در «علت‌یابی» جنگ داشته‌اند، دیدگاه‌هایی نیز هستند که به رابطه جنگ با ساختار توزیع قدرت در سطح جهانی پرداخته‌اند و معتقدند که جنگ‌ها خود نیز موجب تغییرات کلان‌ساختاری در نظام بین‌الملل و توزیع قدرت گشته‌اند. بحث اصلی این مقاله این است که تغییرات کلان، مشخصاً تغییر در «نظم جهانی»، رابطه‌ای دیالکتیکی با جنگ داشته است. تاریخ اروپای غربی گواه این حقیقت است که ماهیت جنگ بین دولت‌ها همواره به شکل و نوع روابط تضادی موجود میان آن دول وابسته بوده، که این روابط نیز به نوبه خود تحت تاثیر جنگ قرار گرفته‌اند. در این مقاله تلاش شده است، اهمیت تاریخی و ساختاری جنگ برای شکل‌گیری و از هم پاشیدن نظام‌های جهانی از قرن شانزده میلادی به این سو، نشان داده شود.

کلید واژه‌ها

جنگ، نظام جهانی، دیالکتیک، ساختار توزیع قدرت.

* Email: amanoocheri@yahoo.com

مقدمه

علاوه بر مکاتب و دیدگاه‌هایی که سعی در «علت‌یابی» جنگ داشته‌اند، دیدگاه‌هایی نیز هستند که به رابطه جنگ با ساختار توزیع قدرت در سطح جهانی پرداخته‌اند، از جمله گیلپین. به نظر گیلپین اداره سیاسی نظام‌های بین‌الملل، توسط امپراطوری‌ها، هژمون‌ها و قدرت‌های بزرگی که طی قرون متمادی ظهور و افول کرده‌اند تأمین می‌شده است. وی معتقد است که نظام‌های بین‌الملل به جای اینکه آنارشستی بوده باشند و با توازن قدرت رقابتی شکل گرفته باشند، شکل سلسله مراتبی داشته‌اند که توسط امپراطوری‌ها، هژمونی‌ها با قدرت‌های بزرگ به دولت‌های ضعیف‌تر تحمیل می‌شده است.

به نظر گیلپین، در این ساختارها علل درونی و بیرونی منافع (فوائد) قدرت مسلط به تدریج افست می‌کنند و هزینه‌ها افزایش می‌یابند؛ در درون، اقتصاد کند می‌شود و وقتی تکنولوژی موجود کهنه می‌شود و تأمین مواد اولیه پر هزینه‌تر؛ هزینه تکنولوژی‌های جنگی افزایش پیدا می‌کند و رفاه، روحیه نظامی مردم مسلط را کاهش می‌دهد. در بیرون، با افزایش قدرت دولت‌های تحت سلطه، هزینه سلطه سیاسی افزایش پیدا می‌کند. در این شرایط، نظام بین‌الملل وارد حالت «عدم تعادل»^۱ می‌شود، یعنی یک شکاف بین حاکمیت^۲ موجود بر نظام و باز توزیع قدرت در نظام ایجاد می‌شود. چنین عدم تعادلی معمولاً با جنگ هژمونیک حل می‌شود، چرا که قدرت هژمونیک از تسلیم شدن امتناع می‌ورزد.

تاریخ اروپای غربی گواهی این حقیقت است که ماهیت جنگ بین دولت‌ها همواره به شکل و نوع روابط تضادی موجود میان آن دول وابسته بوده، که این روابط نیز به نوبه خود تحت تاثیر جنگ قرار گرفته‌اند. امپراطوری‌های یونان و روم از سیستم‌های تولید مبتنی بر برده‌داری پدید آمدند، سپس قسمت‌های دیگر جهان را فتح کرده به خود ملحق نمودند و آنها را طبق خواسته‌ها و نیازهای خود تغییر دادند. پیدایش آتن به‌عنوان یک امپراطوری باعث به‌وجود آمدن جنگ با دیگر امپراطوری‌ها (پرشیا) شد. امپراطوری روم نیز همچون امپراطوری یونان بر پایه برده‌داری بنا شده بود. بعضی موانع خارجی (امپراطوری‌های دیگر) و مشکلات داخلی (آشوب‌های داخلی منتج از توسعه قلمرو) کاهش جنگ‌های امپراطوری را به همراه داشت. این اتفاقات از یک سو و شروع تهاجم خارجی (حمله ژرمن‌ها) از سوی دیگر باعث به‌وجود آمدن امپراطوری جدیدی با ساختار داخلی متفاوت (فئودالیسم) گردید. به‌طور خلاصه، روش تولید داخلی هر یک از اجزاء سیستم و روابط اقتصادی بین این اجزاء عوامل تعیین‌کننده‌ای بوده‌اند که به اعمال خشونت انجامیدند. خشونت نیز به نوبه خود، هم باعث تغییر ساختار داخلی و هم نحوه کنش متقابل اجزاء سیستم شده است. بعدها، در سیستم تولید پیشاسرمایه‌داری قرن شانزدهم، هنگامی که تجارت بین‌المللی اهمیت پیدا کرده بود، رقابت بر سر یافتن مسیرهای تجاری به‌وجود آمد که منجر به کشف آمریکای لاتین به‌عنوان منبعی محدود (به‌علت تقسیم شدن بین تمامی کسانی که برای کشف آن مبارزه کرده بودند) برای توسعه تجارت شد. این امر دلیلی برای به‌وجود آمدن سلسله جنگ‌هایی در اروپا بر سر تملک مستعمرات خارجی شد. در این دوره تعداد زیادی از جنگ‌های «توازن قدرت» را می‌توان شاهد بود.

در سیستم تولید سرمایه‌داری که بعد از انقلاب صنعتی (که خود منتج از انتقال فلزات گران‌بهای آمریکای لاتین به اروپا بود) به‌وجود آمد، گسترش مقیاس جهان، فرصت‌های جدیدی برای توسعه دادن منافع رقیبان پدید آورد. بنابراین در این دوره شاهد «جنگ‌های امپراطوری» بیشتری هستیم؛ پس نیاز به یافتن بازاری برای فروش محصولات و صدور سرمایه و همچنین محدود بودن مالکیت بر مستعمرات باعث به‌وجود آمدن جنگ «توازن قدرت» عمده‌ای گشت. در مرحله بعدی به‌علت الحاق کلیه اعضای جهان «آزاد» به یکدیگر، عدم وجود اقتصاد ملی-خارجی و سلطه شرکت‌های چندملیتی بر اقتصاد جهانی، نه جنگی بر سر «توازن قدرت» وجود دارد نه «جنگ امپراطوری». بلکه

1. Governance

2. Disequilibrium

3. Governon

انقلاب‌ها، کودتاها و جنگ‌های حاشیه‌ای^۱ پدید می‌آیند. در مرحله کنونی اما، فرایند جهانی شدن با تصور و تهدید «جنگ تمدنی» متقارن شده است. ایده چنین جنگی توسط هانتینگتون^۲ و نظریه «برخورد تمدن‌ها» تئوریزه شده است.

زمینه‌های تاریخی

۱- جنگ در جهان باستان

۱-۱- **امپراطوری یونان:** تمدن باستانی در مقایسه با جهان معاصر حوزه محدودتری داشت، با این وجود می‌توان بعضی خصوصیات نسبت داده شده به جهان مدرن را به راحتی در مورد دنیای باستان نیز به کار برد. دریای مدیترانه محیط جغرافیائی لازم و مناسبی برای تمدن باستان تأمین می‌کرد. تمدن یونانی و امپراطوری یونان به شدت به یکدیگر وابسته بودند. همانگونه که تمدن بدون امپراطوری جلوه‌ای نداشت، امپراطوری یونان نیز بدون برده‌داری قادر به ادامه بقا نبود. «این دولت-شهر یونان بود که به برده‌داری شکلی مطلق و وسعتی قابل توجه بخشید و آن را از مزیتی جنبی به شیوه‌ای سیستماتیک برای تولید تبدیل نمود».

در این دوره برده‌داری دارای دو عملکرد عمده در روابط داخلی و خارجی بود؛ برده‌ها از یک سو در عین محروم بودن از کلیه حقوق اجتماعی، وسیله تولید بودند و از سوی دیگر شیء تجاری به حساب می‌آمدند. پیامد اجتماعی این امر رشد نوعی «دموکراسی» در این دولت-شهر بود که پایه‌های آن بر شکاف عمیق بین «شهروندان» و «برده‌ها» نهاده شده بود. این تفاوت عمیق، اثرات خارجی نیز داشت. از آن پس بردگان، باج و خراج و غنائم عمده سیستم را تشکیل می‌دادند و به نوبه خود، هم هدف و هم وسیله‌ای بودند برای گسترش مستعمرات. اولین پیامد این وضعیت پیدایش نظامی‌گری بود که خود بازتاب‌های داخلی و خارجی داشت. «در داخل، نیروی دریائی برای پرشمارترین و کم درآمدترین طبقه شهروندان تولید اشتغال می‌کرد» و گسترش قلمرو خارجی، دولت-شهرهای باستانی یونان را به رقابت و تهاجمی دائمی علیه یکدیگر سوق داد. این روابط منطقی بسیار آشکار و روشن هستند. «برتری مالی و قدرت نیروی دریائی آتن برای امپریالیسم این دولت-شهر مزیت بود و همین دو عامل باعث رشد دموکراسی نیز بودند».

۱-۲- **امپراطوری روم:** ترکیب و ساختار امپراطوری روم فی‌نفسه وابسته به برده‌داری بود. با این همه، تفاوت مهمی بین برده‌داری یونان و روم وجود داشت؛ کشاورزی یونان تعداد زیادی از بردگان را در استخدام داشت، ولی به مناطق کوچک محدود بود. اما جمهوری روم اراضی و مستغلات بزرگ را به یکدیگر ملحق می‌کرد و گروه‌هایی از بردگان را در مقیاس وسیع در نواحی روستائی به کار می‌گرفت. این نوع تولید مسلماً شمار بسیاری از بردگان را می‌طلبید که طی سلسله عملیات جنگی خارق‌العاده‌ای به دست می‌آمدند (از جمله جنگ مقدونیه و نبرد با گول‌ها). این جنگ‌ها که به منظور گسترش سلطه روم صورت می‌پذیرفت، باعث به وجود آمدن مساحت وسیعی از مناطق مستعمره شد. این مناطق از نظر اجتماعی و اقتصادی مورد تعدی و تهاجم رومیان قرار داشتند؛ در نتیجه، نظام جهانی جدیدی پدید آمد. در این نظام سرزمین‌های وسیعی که از قربانیان شکست خورده‌ی جنگ‌های وحشیانه شبه جزیره، مصادره شده بودند؛ تحت سلطه اولیگارش‌ی مجلس سنا قرار گرفتند. جنگ‌های ظفرمندان از یک سو دائماً بردگان و اسرای بیشتری را برای کار در شهرها و ایالات ایتالیا تأمین می‌کردند و از سوی دیگر ساختار جدید اقتصادی-اجتماعی را شکل می‌دادند که بر مبنای تهاجم و استثمار استوار بود؛ ایتالیا از شرق تا غرب مدیترانه گسترش یافت. «پیش شرط این فتوحات سازماندهی موفقیت‌آمیز تولید بخش کشاورزی بود که نیروی انسانی بردگان را به کار می‌گرفت. . . . و اسرای جنگی بی‌شماری که در آسیا و شرق مدیترانه به اسارت درآمده بودند برای کار در ایتالیا به غرب فرستاده می‌شدند».

1. Center-periphery
2. Samuel Huntington

این فتوحات برای امپراطوری روم دو نتیجه در پی داشت: آخرین قرن جمهوری با افزایش تنش‌های اجتماعی در جامعه روم همراه گشت؛ نگرانی و اضطراب رعایا در مورد زمین فزونی یافت؛ سربازگیری دائمی باعث ضعیف شدن مالکان خرده پا شد؛ در حالی که طبقه اشرافی وابسته به سنا از چپاول و غارت مناطق مدیترانه سود هنگفتی می‌برد. غالباً خانواده‌های رومی پس از کشته شدن مرد خانه در جنگ قادر به نگهداری مزرعه خود نبودند؛ مجلس سنا نیز به شهروندان کمکی نمی‌کرد. واردات غلات خارجی باعث حذف کشاورزان ایتالیایی از بازار گردید؛ کشاورزانی که به سربازی برده شده و از نبردها جان سالم به در برده بودند به هیچ‌وجه مورد تقدیر و تشویق حکومت اشراف قرار نمی‌گرفتند، بنابراین در سپاهیان جمهوری تمایلی ذاتی برای انحراف از وفاداری نظامی علیه دولت شکل گرفت. امرا و فرماندهان مردمی، نقشه‌های استراتژیک خود را برای تهاجم به‌کار می‌بردند، نفاق و رقابت‌های جناحی به سطوح نظامی نیز رسوخ کرد که نتیجه اجتناب‌ناپذیر آن شروع جنگ داخلی تمام عیاری بود؛ این وضعیت به پدید آمدن امپراطوری روم^۱ انجامید و این پایان جمهوریت بود. امپراطوری جدید دست به فرم‌هائی زد و آرامش را در داخل روم برقرار کرد؛ اما جنگ‌ها تا سال ۱۸۰ بعد از میلاد ادامه یافتند تا اینکه «با بسته شدن نهائی مرزهای امپراطوری، چاه اسرای جنگی به‌طور اجتناب‌ناپذیری رو به خشک شدن نهاد». خاتمه یافتن گسترش قلمرو و واردات برده، یک قرن بحران اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در پی داشت؛ بحرانی که با سرنگونی امپراطوری روم و تهاجم ژرمن‌ها پایان یافت.

سقوط امپراطوری روم غربی و صعود شرق با برده‌داری رابطه‌ای مستقیم داشت. غرب به بردگان وابسته بود در صورتی‌که شرق بیشتر بر ثروت سنتی تکیه داشت. بنابراین هنگامی که غرب شروع به سقوط کرد، امپراطوری روم (تحت فرماندهی کنستانتین) به شرق نقل مکان کرد. روستائی شدن بافت کشور در اواخر دوره امپراطوری، گواه دیگری بر رابطه بین برده‌داری (جنگ و گسترش قلمرو) و سقوط امپراطوری است. این تغییر شکل بعد از بحران اقتصادی قرن دوم اتفاق افتاد. شهرها به‌علت کمبود بودجه عمومی و عدم سرمایه‌گذاری خصوصی فرو می‌پاشیدند؛ ملاکان، بردگان را که اکنون دیگر کمیاب بودند در یک نقطه جمع می‌کردند تا روزی خود را از طریق کار روی زمین به‌دست آورند. مازاد تولید بردگان را ملاکان برای خود جمع‌آوری می‌کردند؛ نایابی بردگان همچنین باعث شده بود که ملاکان برای فرستاده نشدن بردگانشان به سربازی به دولت پول بپردازند و این امر تأثیری منفی بر قدرت نظامی امپراطوری داشت. رابطه بین نظام سرف‌داری و جنگ به همان نزدیکی رابطه برده‌داری و جنگ بود. پایان جنگ‌های امپراطوری در واپسین دهه‌های قرن دوم موقعیتی را به‌وجود آورد که باعث پا گرفتن نظام سرف‌داری گردید. در واقع، سیستم تولید مبتنی بر برده‌داری تنها با وجود اینگونه جنگ‌ها قادر به ادامه حیات بود. «اندرسن» پیدایش سرف‌داری را اینگونه توضیح می‌دهد: «..... هنگامی که مرزهای امپراطوری از پیشروی باز ایستادند، محدودیت اجتناب‌ناپذیر سیستم تولید متکی به برده‌داری منجر به پیدایش نظام سرف‌داری گردید و شالوده‌ی آشفته‌گی‌های سیاسی و اقتصادی قرن سوم را تشکیل داد». بنابراین نیروی کار بردگان «..... توسط ملاکان تبدیل به یکی از متعلقات زمین گردید»؛ نتیجتاً طبقه‌ای از تولیدکنندگان روستائی به‌وجود آمدند. هنگامی که این سیستم پدید آمد، شکل جدیدی از رابطه بین جنگ و ساختار مملکتی هویدا شد؛ این سیستم جدید اقتصادی عمدتاً رابطه بین تولیدکننده وابسته‌ی روستائی، مالک و دولت را تهدید می‌کرد؛ زیرا ماشین نظامی و دستگاه اداری امپراطوری برای بقا احتیاج به مالیات داشت که به‌طور دائم بر دوش رعیت سنگینی می‌کرد.

1. Principate

۲- جنگ در تاریخ مدرن

زمینه اقتصادی قرن هفدهم

- در این قرن، تجارت غیرسرمایه‌داری رواج داشت، مشخصه‌های این دوره را می‌توان این‌طور خلاصه کرد:
- ۱- نوع تولید در این دوره بر پایه مالکیت خصوصی ارضی بود.
 - ۲- با اینکه اقتصاد اروپا در این دوران بر تجارت بنا شده بود، ولی مازاد اقتصادی تولیدات رعایا عمدتاً به شکل کرایه یا مالیات به ملاکان و دولت باز می‌گشت.
 - ۳- ایده توسعه خارجی، تجار را به واردات کالای لوکس، کسب درآمد زیاد و استفاده از آن درآمد، برای سرمایه‌گذاری روی زمین یا تجارت ترغیب کرد. تا قرن شانزدهم ایتالیا صاحب نوعی انحصار در تجارت با شرق بود که پس از آن پرتغال و اسپانیا نیز در این تجارت سهیم گشتند.
 - ۴- با توجه به درجه اندک صنعتی شدن، می‌توان دریافت که در این مقطع نیازی به مواد اولیه صنعتی احساس نمی‌شده است؛ بازار داخلی هنوز وسعت کافی داشت و لزومی به پیدا کردن بازار در دیگر نقاط جهان وجود نداشت؛ سرمایه در بازار داخلی قابل مصرف بود.
 - ۵- تجارت بین اروپا و سرزمین‌های حاشیه‌ای ملحق به آن شامل کالاهای لوکس چون فلزات گران‌بها، ادویه‌جات، پارچه‌های ارزنده، چای، قهوه و شکر بود.
 - ۶- در این دوره اروپا بر خاور نزدیک، آسیا و آفریقا اعمال سلطه سیاسی نکرد؛ بلکه قاره آمریکا را تحت نفوذ قرار داد.
 - ۷- در آمریکا دولت‌های مرکزی حق انحصار بهره‌برداری از بعضی مناطق را به کشورهای اروپایی دادند.
 - ۸- روابط اقتصادی بیشتر توسط سیاست‌های تجاری دولت و شرکت‌های بازرگانی تعریف می‌شد تا توسط قوانین بازار.

در پایان قرن شانزدهم پرتغالی‌ها راه دریائی آفریقا را گشودند تا از تجارت با شرق بهره‌مند شوند؛ این راه‌های دریائی پایه‌های اتفاقاتی را بنا نهادند که قرن‌ها بعد به وقوع پیوستند؛ تغییرات اساسی در ساختار اجتماعی و اقتصادی اروپا و آمریکا (به موازات آن) برتری ناوگان دریائی، هم از نظر نظامی و هم تجاری. یکی از نتایج فوری تهاجم اروپائیان به آمریکا، تغییرات بنیادین ساختار اجتماعی و اقتصادی جوامع سرخپوست بود. ساختارهای گروهی و فرقه‌ای (اینکها و آرتکها) فرو پاشیدند و نظام جدید اجتماعی که برای ساکنان آن مناطق ناشناخته بود به وجود آمد. جامعه‌ای شدیداً طبقاتی و قشربندی، پا به عرصه وجود گذاشت. در نتیجه رقابت دول اروپائی و شرکت‌های تجاری وابسته به آنها بر سر به دست آوردن فلزات گران‌بها، رقابت بین‌المللی شکل گرفت. به دنبال این فتوحات کشاورزان انگلستان مجبور به کار در شهرها و برای کارخانه‌هائی شدند که از نظر مالی توسط فلزات گران‌بهای آمریکا تأمین می‌شدند.

نظام جدید اجتماعی و اقتصادی به دنبال جنگ‌های خارجی بر سر سهمی بیشتر از معادن شکل گرفت؛ از سوی دیگر درگیری‌های داخلی به علت نابودی مزارع کوچک و کشاورزان شدت گرفت. در همین دوره (اوایل قرن شانزدهم)، پرتغالی‌ها در رقابت با عرب‌ها، وارد آفریقا شدند تا از طلای آفریقا بهره‌برداری نمایند. در این زمان قبایل آفریقائی از یکدیگر اسرابی برای بردگی می‌گرفتند؛ اما این امر هیچ‌گاه انگیزه‌ای برای جنگ نمی‌شد. اما، «در اواخر قرن شانزدهم، به علت تقاضای دنیای جدید، شکار برده به صورت تجارتی عمده درآمد که باعث تغییر شکل جامعه آفریقا در قرن هفدهم و هجدهم گردید» و جنگ‌های بیشتری را بین قبایل آفریقائی برای به دست آوردن بازار برده فروشی به پا داشت. دلیل عمده به وجود آمدن تقاضا برای بردگان، انهدام سرخپوستان، هم از نظر فیزیکی و هم از نظر اجتماعی در عین احتیاج به نیرو برای کار در معادن بود. بنابراین آنچه در پایان قرن شانزدهم رخ داد به وجود آمدن یک «..... دنیای واحد از ادغام و تغییر دادن چند دنیا» بود. آمریکا بخشی از سیستم اروپائی گردید و مجموعه جدیدی از کشمکش‌ها، تجمع‌های نظامی و جنگ‌ها، سراسر قرن هفدهم را فرا گرفت.

زمینه جنگ ۳۰ ساله و جنگ‌های بین انگلستان و هلند

«در نیمه اول قرن هفدهم تجارت، پرچم را تعقیب نمی‌کرد؛ بلکه این پرچم بود که تجارت را دنبال می‌کرد». نقش منافع اقتصادی در ناآرامی‌ها و رابطه بین جنگ‌ها و تغییرات سیاسی-اجتماعی را می‌توان به‌وضوح در جنگ‌های قرن هفدهم مشاهده کرد. توسعه اقتصادی و جنگ‌های امپراطوری اسپانیا در اولین سال‌های قرن هفدهم نقش مهمی در آنچه بعدها در اواخر همین قرن و بعد از آن اتفاق افتاد، داشت. قرن هفدهم برای بعضی قدرت‌ها دوره سقوط و برای بعضی دیگر نقطه شروع بود. از جمله قدرت‌هایی که در این دوره سقوط کردند می‌توان از اسپانیا و ایتالیا نام برد. سقوط ایتالیا و اسپانیا عمدتاً دو علت فرعی داشت که با یکدیگر مربوط بودند؛ یکی از این دلایل توسعه قلمرو (جنگ‌ها) و دیگری از هم‌گسیختگی داخلی بود. تولید داخلی در اسپانیا به این دلیل که همه‌ی منابع مالی صرف جنگ می‌شدند؛ دچار رکود شد، در نتیجه صنایع اسپانیا ارجحیت خود نسبت به صنایع فرانسه را از دست دادند. از سوی دیگر سیاست‌های مالیاتی «فیلیپ» که به‌منظور تأمین مالی جنگ‌ها اتخاذ شده بودند، باعث کاهش رونق تجارت اسپانیا و افتادن آن به دست انگلیس و هلند شد. سقوط ایتالیا نیز تأثیرات عمده‌ای بر توزیع قدرت در اروپا داشت؛ سقوط ایتالیا در قرن هفدهم سه دلیل اصلی داشت:

- ۱- منسوجات ایتالیایی قیمت بالاتری داشتند.
 - ۲- تولیدکنندگان ایتالیایی از سوی اتحادیه‌های صنفی قدرتمند حمایت می‌شدند.
 - ۳- میزان مالیات‌ها احتمالاً به‌علت تعهدات نظامی دولت-شهرهای ایتالیا بسیار بالا بود. نتیجتاً: «در اواخر قرن هفدهم تولیدکنندگان منسوجات ایتالیا که قبلاً بسیار موفق بودند؛ شروع به واردات محصولات از انگلستان، فرانسه و بلژیک نمودند و در عوض مقداری ماده خام فراوری شده، صادر می‌کردند و به‌شدت وابسته به خدمات حمل و نقل انگلیس بودند؛ بنابراین سرمایه ایتالیا به سمت آمستردام که سود جذابتری را عاید می‌کرد، سرازیر شد.
- در همین زمان فرانسه، پس از هانری چهارم وارد دوره جدیدی از تغییرات شده بود و سیاستی تجاری را دنبال می‌کرد. «ریشلیو» سعی داشت کشتیرانی تجاری را تقویت و توسعه مستعمرات را تشویق کند؛ او همچنین قصد داشت نفوذ فرانسه بر مناطق مختلف آلمان را بیشتر کند. در حالی که شاهزاده‌های آلمانی کوشش خود را صرف محافظت از قدرت محلی خود و افزایش ثروت و قلمرو می‌کردند. دانمارک و سوئد نیز برنامه‌های اقتصادی خاص خود را دنبال می‌کردند؛ دانمارک سعی داشت کنترل نواحی شمالی آلمان را به‌دست آورد و از این طریق بر رودخانه‌های «الب»، «سر» و «اودور» و همچنین تجارتی که در این رودها جریان داشت دست باید؛ سوئد نیز مایل بود از دریای بالتیک، دریاچه‌ای سوئدی به‌سازد تا بتواند تجارتی را که از رودخانه‌های آلمان به‌سمت دریای بالتیک جریان داشت را کنترل کند. تمایل اسپانیا برای بازپس گرفتن هلند، که باعث شروع جنگ سی‌ساله گشت را نیز باید به این اتفاقات افزود. نتیجه فوری این جنگ‌ها به‌وجود آمدن نظام جدید سیاسی-اقتصادی بود که کل اروپا را در بر گرفت. حاصل تعامل اجزاء این نظام جدید جنگ‌هایی جدید و متفاوت بود؛ پیامدهای نهائی جنگ سی‌ساله به روشنی رابطه نزدیک موجود بین منافع اقتصادی و بحران و ناآرامی در اروپا را نشان می‌دهند:

- ۱- اسپانیا جدا از ورشکست شدن به‌علت جنگ، متحمل تلفات بسیاری شد و فرانسه به‌عنوان با نفوذترین قدرت اروپا جان‌نشین اسپانیا شد.
- ۲- پرتغال در سال ۱۶۴۰ استقلال خود را به‌دست آورد؛ انگلستان و پرتغال متحد شدند، طلای برزیل برای تأمین مالی انقلاب صنعتی به انگلیس سرازیر شد. انگلستان که به‌عنوان قدرتی درجه دو، هم از نظر سیاسی و هم اقتصادی، وارد قرن هفدهم شده بود، از بحران قرن هفدهم به‌صورت قدرتی بی‌چون و چرا قدم بیرون نهاد. حمایت انگلستان از پرتغال در طول قرن هجدهم نیز ادامه یافت که این امر به اقتصاد انگلیس کمک بی‌اندازه‌ای نمود؛ معاهده سال ۱۹۷۳ (معاهده متان) تولیدکنندگان پرتغالی را به‌طور کامل حذف کرده و پرتغال را به تأمین‌کننده احتیاجات اولیه انگلیس، از جمله طلا که از مستعمرات برزیلی تأمین می‌گشت، تبدیل نمود.

۳- هلند استقلال یافت؛ تجارت هلند از جنگ سی‌ساله بسیار منتفع گردید و از فروش مواد غذایی و تجهیزات نظامی سود کلانی به دست آورد. برخلاف امپراطوری‌های دیگر، دولت جوان هلند کاملاً از تجارت تأمین می‌گشت؛ هلند جمعیت کمی داشت، منابع طبیعی آن محدود بود و تمامی سعی آن بر حمایت از دریانوردان، تجار و نانوهایش بود. هلندی‌ها به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند صرفاً بر تجارت تکیه کنند؛ بنابراین با حاکمان محلی به مذاکره نشستند، وارد جنگ شدند و کشورهایی را تحت الحمایه قرار دادند. آنها به مستعمرات کشورهای دیگر اروپا کالای ارزان عرضه نمودند و کالاهای آن مستعمرات را با هزینه‌ای اندک به اروپا آوردند «..... هلند تبدیل به پیک جهان گردید». «هنگامی که قدرت‌های اروپائی مشاهده کردند که ثروت مستعمرات آنها، این‌گونه به وسیله هلندی‌های همیشه حاضر، به تاراج می‌رود، تصمیم به اقدامی تلافی‌جویانه گرفتند؛ انگلستان اولین قدم را برداشت». در این برهه مجموعه‌ای از جنگ‌ها آغاز شد؛ این جنگ‌ها و پیامدهای آن تأثیر شگرفی بر سیستم بین‌المللی داشت: انگلستان مقتدرترین نیروی اروپا گردید.

جدا از عوامل خارجی، بعضی مسائل داخلی نیز در جنگ انگلیس و هلند نقش به‌سزائی داشتند. در اوایل قرن هفدهم کوشش‌هایی برای افزایش سهم انگلیس از تجارت اروپا صورت گرفت؛ مهمترین این کوشش‌ها کاهش صادرات کالای نیمه تمام به هلند و فرآوری کامل آنها در انگلیس بود. این کوشش با شکست روبرو شد؛ اولاً به این دلیل که تولیدکننده انگلیسی هنوز آمادگی اقتصادی برای اتمام فرآوری پارچه‌های خود را نداشت. ثانیاً، این کوشش‌ها با رکودی اقتصادی هم‌زمان شد، که طی آن تقاضا، قیمت‌ها و سود کاهش یافته بود. سال‌های میانی این قرن با رکود جدی اقتصادی و مطرح شدن ایده محدودیت فعالیت اقتصادی خارجی (به‌خصوص با هلند) همراه بود. منافع تولیدی، تجاری، کشتیرانی و حمل و نقل از «قانون تشویق دریانوردی و حمل و نقل» که بعد از جنگ داخلی در مجلس به تصویب رسیده بود عقب ماندند؛ همان منافعی که بعد از «انقلاب ۱۶۴۰» اهمیت پیدا کرده بودند، اکنون باعث ضرورت یافتن جنگ با هلند شده بودند. جنگی که تأثیر آن بر کشتیرانی و حمل و نقل انگلیس، فوری و شگرف بود.

جنگ و رقابت اقتصادی در قرن هجدهم

اجزاء بنیادی امپراطوری‌ها در قرن هجدهم شامل مستعمرات، تجارت و نیروی دریائی بود. ارتباط بین این سه عامل چنان اساسی بود که تفکیک تجارت (اقتصاد) و جنگ (سیاست) در این دوره غیرممکن است؛ در این دوران «کشتی‌های جنگی بزرگ‌تر شده و به تسلیحات بیشتری مجهز گردیدند». (توسعه ناوگان بریتانیا در اواخر قرن هجدهم مثال خوبی بر این مدعا است). تجارت بردگان از یک‌سو عاملی تعیین‌کننده در اقتصاد بین‌المللی قرن هجدهم و از سوی دیگر دلیلی برای تضاد و ناآرامی بود. دو شاخص عمده این قرن را، از قرون دیگر متمایز می‌نماید: ۱- انقلاب صنعتی و ۲- جنگ‌های خارجی.

این دو پدیده در عین حال با یکدیگر نیز رابطه‌ای نزدیک دارند؛ واقعیت دیگر این است که نتیجه جنگ‌های قاره‌ای (که در اروپا و بین قدرت‌های بزرگ اروپائی اتفاق می‌افتاد) با دارائی‌های این قدرت‌ها در دنیای جدید رابطه‌ای مستقیم داشت. این امر به روشنی نقش گسترش قلمرو را در روابط قدرت‌های اروپائی، به‌خصوص جنگ‌های بین آنها مشخص می‌کند. تفاوت دیگری که بین این قرن و قرن هجدهم وجود داشت جایگاه بازیگران جنگ در قاره اروپا بود. یکی از نتایج مهم تحولات قرن هجدهم تبدیل بریتانیا به یک قدرت بزرگ بود، که خود این امر تأثیرات به‌سزائی بر نظام بین‌المللی داشت.

دنیای جدید (آمریکا) اقتصاد بریتانیا را متحول نمود؛ طی نیمه اول قرن هجدهم، اقتصاد بریتانیا شاهد اهمیت یافتن تولید داخلی و پدید آمدن محصولات جدید بود؛ «افزایش تقاضا برای محصولات معدنی بزرگ و نواحی اسپانیائی آمریکا، محصولات کشاورزی کارائیب، محصولات شمال شرقی و جنوب آمریکا و صادرات محصولات بریتانیا به آفریقا، کشورهای حاشیه دریای مدیترانه و بالتیک باعث این توسعه گردید». به عبارت دیگر انگلیس، به دو شکل در حال

تغییر بود: تولید داخلی و تجارت خارجی. بنابراین گسترش قلمروهای خارجی و سیستم تولید داخلی به میزان بسیار زیادی به یکدیگر ارتباط داشتند؛ این امر اثرات دیگری نیز داشت؛ هم در انگلیس و هم در فرانسه منافع و مصالحی وجود داشت که سیاست‌های اروپائی را حمایت می‌نمود. در صورتی‌که منافع تولید، سیاست‌های دیگری که مهمترین آنها توسعه مستعمراتی بود، را ایجاب می‌کرد. بعد از انقلاب با تسلط یافتن گروه دوم، این تضاد در انگلیس حل شد؛ اما همین امر باعث به وجود آمدن رقابت بر سر مستعمرات، جنگ و تضادهای دیگری گردید؛ در صورتی‌که فرانسه تا اواخر قرن هجدهم قادر به حل این تضاد نشد؛ به همین دلیل فرانسه نتوانست در طول قرن هجدهم تعداد قابل توجهی از مهاجران را به مستعمراتش گسیل دارد (تا سال ۱۷۶۳ مستعمرات فرانسه حدود ۷۰,۰۰۰ و مستعمرات انگلیس حدود ۲,۵ میلیون سفیدپوست را در خود جای می‌دادند)، البته این بدان معنی نیست که سیاست‌های مستعمراتی فرانسه تعیین شده بودند.

امپراطوری فرانسه بر پایه مستعمرات و تجارت بنا نهاده شده بود و صاحب با ابهت‌ترین نیروی نظامی اروپا بود؛ تجارت فرانسه نیز توسط ناوگان دریائی تجاری عظیمی که «کلبرت» از خود به جا گذاشته بود حمایت می‌شد. در نیمه دوم قرن هفدهم مشخص شد که فعالیت‌های توسعه طلبانه انگلیس و فرانسه در آمریکای شمالی به سمت درگیری و رویارویی این دو قدرت در حرکت است؛ بنابراین جلوگیری از به وجود آمدن برخورد بین تبعه‌های ساکن خارج این دو قدرت بسیار مشکل بود. در اواخر قرن هفدهم، قدرت رو به افزایش فرانسه، چالشی عظیم پیش روی امپراطوری در حال رشد انگلیس قرار داد؛ نهایتاً در سال ۱۶۸۹ اولین جنگ از سلسله جنگ‌های اروپا که تا سال ۱۸۱۵ ادامه داشتند آغاز شد.

«درن» در مورد ارتباط بین جنگ‌های قرن هجدهم و گسترش مستعمراتی این قرن چنین می‌گوید: «... در میان مورخان جدید، به خصوص در بریتانیای کبیر و آمریکا، تمایلی برای کم اهمیت جلوه دادن جنگ به عنوان قدرت سازنده و شکل دهنده دولت‌های مدرن دیده می‌شود.... با این وجود، چه خوب و چه بد، دقیقاً در همان زمانی‌که اروپا نفوذ به قسمت‌های دیگر جهان را آغاز کرد، نظامی‌گری یکی از اجزاء سازنده تمدن اروپا گردید. این حقیقت که تاریخ گسترش مستعمراتی، تاریخ جنگ بی‌وقفه نیز هست باعث بدنامی است». جنگ جانیشینی اسپانیا که پس از مرگ «شارل دوم» و به منظور یافتن جانیشینی برای او در گرفت یکی از نمونه‌هائی است که نظریه «درن» را تا این تاریخ (۱۷۱۳-۱۷۰۲) تأیید می‌نماید. فرانسه قدرت مسلط در اروپا بود؛ اما در نتیجه این جنگ بریتانیا به قدرت با نفوذ اروپا تبدیل گشت و مرحله جدیدی از رقابت‌های مستعمراتی آغاز گردید. فرانسه و اسپانیا که هر دو در جنگ شکست خورده بودند، با یکدیگر علیه اقتدار بریتانیا متحد شدند. طی معاهده «اترخت» انگلستان حق فروش تعداد معینی برده به مستعمرات اسپانیا و همچنین امتیاز رفت و آمد به مناطقی از نواحی تحت سلطه اسپانیا که قبلاً به رویش بسته بود را یافت؛ این عوامل تأثیر به‌سزائی بر تولیدات داخلی داشتند؛ بازارهای جدیدی به روی صادرکنندگان بریتانیائی باز شد. در همین زمان و بعد از معاهده سال ۱۷۰۳ بود که طلای برزیل از طریق پرتغال وارد انگلستان می‌شد و انگلیس به بازار رو به رشد برزیل دست یافت. بریتانیائی که به طلا و بازار برزیل دست یافته بود، اکنون بازار وسیع مستعمرات فرانسه و اسپانیا را به روی تولیدات صنعتی خود گشوده می‌دید. این عوامل تمامی پیش‌نیازهای توسعه انقلاب صنعتی را فراهم آوردند و در همین دوره انگلیس به سلطه سیاسی که ۱۵۰ سال به طول انجامید؛ دست یافت. نتیجه جنگ جانیشینی اسپانیا خاتمه سلطه فرانسه بر اروپا بود، جنگ اسپانیا مثال دیگری است از ارتباط ساختار و اتحاد. رقابت بریتانیا با فرانسه بر سر مستعمرات باعث به وجود آمدن جنگ «اتحاد عظیم» شد که در نتیجه آن بریتانیا، سلطه‌ای را که فرانسه از دست داده بود به دست آورد.

واقعه مهم دیگری که در قرن هجدهم اتفاق افتاد جنگ هفت ساله بود، که نتایج آن نقش مهمی در انقلاب آمریکا داشت. زمینه جنگ هفت ساله به رکود اقتصادی در آن قسمت از جزایر هند غربی که تحت سلطه انگلیس بود بر می‌گردد؛ این ضرر اقتصادی بسیار شدیدتر از حد تحمل انگلیس بود؛ در چنین دوره‌ای از رقابت خشن تجاری، جنگ

به عنوان راه حلی احتمالی برای مشکلات اقتصادی تلقی می‌شد. طی سال‌های ۱۷۲۰ و ۱۷۳۰، صنعت شکر بریتانیا در جزایر هند غربی دچار رکودی جدی گردید. تجارت رو به رشد بین نیوانگلند و آن قسمت از جزایر هند غربی که تحت سلطه فرانسه بودند از یک سو و کاهش صادرات به اروپا از سوی دیگر باعث به وجود آمدن این رکود شده بودند. این عوامل به شروع جنگ جانیشینی اطریش انجامید. «ویلیامز» در مورد این جنگ چنین می‌گوید: «اهمیت واقعی این جنگ در این نکته بود که قدرت‌های اروپائی برای اولین بار بر سر اختلافات موجود در خارج از کشورشان می‌جنگیدند».

«پری» و «شرلوک» نیز درباره اختلاف و جنگ بین فرانسه و انگلیس چنین می‌گویند: هیچ‌یک از طرفین قصد به دست آوردن و استثمار مستعمرات دشمن را نداشت؛ بلکه مایل بود آنها را کاملاً نابود و خالی از سکنه نماید... در صورت شکست در تخریب مستعمرات دشمن، دومین انتخاب قطع تجارت و جلوگیری از رسیدن آذوقه و برده و ممانعت از فروش شکر آنها بود. در این جنگ فعالیت ناوگان دریائی، عملاً به انجام عملیات اخیر محدود می‌شد. در سال‌های ۱۷۵۰ تغییراتی در سیاست‌های بریتانیا به وجود آمد که در جنگ هفت ساله بازتاب یافت؛ بریتانیا خواستار رفع خطر دست‌یابی فرانسه به مستعمرات آمریکای شمالی که بازار بسیار خوبی را برای محصولات انگلیس تشکیل می‌دادند، بود. این سیاست‌های جدید توسط نخست وزیر بریتانیا، «ویلیام پیت» که نماینده منافع تولیدکنندگان بود بی‌اثر شدند؛ «پیت» یک بار گفته بود: «هنگامی که تجارت بر چوبه مرگ است، شما در آخرین سنگر خود هستید، یا باید دفاع کنید یا نابود شوید». بنابراین هنگامی که در اختلافات بین اطریش و پروس، فرانسه از اطریش حمایت کرد، انگلستان بلافاصله اتحاد خود با اطریش را قطع و به پروس پیوست «انقلاب دیپلماتیک». پس از آنکه جنگ در اروپا ظاهراً تنها به دلایل مربوط به همین قاره (بازخواهی سلسی از پروس توسط اطریش) آغاز شد، شعله‌های جنگ به خارج از اروپا و به مستعمرات فرانسه، اسپانیا و انگلیس نیز سرایت کرد. فرانسه ناچار به واگذاری آمریکای شمالی و هند به انگلیس شد؛ اسپانیا نیز بعضی از اراضی تحت تملک خود را به انگلیس باخت؛ بار دیگر نظام سیاسی - اقتصادی جهان دچار تغییری شگرف شد (سلطه بریتانیا - انقلاب صنعتی و ظهور سرمایه‌داری).

توسعه صنعتی و صلح در قاره اروپا

اگر وضعیت قرن نوزدهم را با قرن هفدهم مقایسه نماییم، متوجه می‌شویم که کشورهایی که وارد جنگ‌های امپراطوری نشده بودند در جنگ‌های قاره اروپا نیز شرکت نداشتند (طی سال‌های ۱۹۰۰-۱۸۱۵ اسپانیا نه وارد جنگ‌های امپراطوری شد و نه جنگ‌های موازنه قدرت). هنگامی که اسپانیا به علت دارا بودن مستعمرات فراوان قدرت بزرگی محسوب می‌گشت، در جنگ‌های قاره‌ای نیز شرکت داشت، اما آنگاه که مستعمرات را از دست داد، از صحنه رقابت مستعمراتی نیز محو شد. طی قرون ۱۷ و ۱۸ میلادی قدرت‌های بزرگ در جنگی دائمی بر سر آمریکای لاتین به سر می‌بردند. این جنگ‌ها دو علت عمده داشتند. اولاً، سرزمین‌های موجود برای گسترش قلمرو محدود بودند و قدرت‌هایی که برای به دست آوردن این سرزمین‌ها می‌جنگیدند متعدد بودند (اسپانیا، پرتغال، هلند، فرانسه و انگلیس). ثانیاً برای افزایش منافع اقتصادی، احتیاجی مبرم به فلزات گران بها احساس می‌شد؛ در قرن نوزدهم تقریباً درهای همه جهان به سوی قدرت‌های اروپائی گشوده شد. جنگ‌های قاره‌ای به‌طور چشمگیری کاهش یافت؛ ولیکن در اواخر قرن نوزدهم که آلمان و ایتالیا نیز وارد این مسابقه شدند، بحران بار دیگر شدت گرفت. در قرن هجدهم طبقه بندی بین‌المللی کشورها بر اساس میزان گسترش قلمرو صورت می‌گرفت، اما در قرن نوزدهم ملاک، جنگ‌های امپراطوری و استیلا بر آفریقا، آسیا و خاور دور بود. مبارزه برای به دست آوردن سهمی بیشتر در سیستم بین‌المللی نوین توسط کشورهای اروپائی باعث به وجود آمدن جنگ جهانی اول گردید.

به‌طور کلی سال‌های ۱۷۸۳ تا ۱۸۷۱ شاهد کاهش شدیدی در فعالیت‌های امپراطوری بود؛ به‌خصوص دوران پس از جنگ‌های ناپلئونی توأم با خشونت و عدم ثبات داخلی بود. خسارت‌هایی که کشورهای اروپائی از این جنگ‌ها دیده بودند، شرایط بسیار سختی را برای مردم اروپا در نیمه اول قرن نوزدهم ایجاد کرده بود؛ به‌علت اینکه بازار اروپا قادر

به جذب انبوه تولیدات انگلستان که در زمان جنگ روی هم انباشته شده بود، نبود. سرمایه داران بریتانیایی به دنبال یافتن بازار خارجی برای کالای خود بودند؛ نهایتاً این امر دولت بریتانیا را وادار به توسعه امپراطوری خویش کرد؛ اوضاع آشفته داخلی فرانسه در این دوره نیز به نفع بریتانیا بود.

عدم ثبات داخلی در فرانسه (انقلاب ۱۸۳۰، انقلاب ۱۸۴۸، جمهوری دوم در سال ۱۸۵۱ و امپراطوری دوم در سال ۱۸۵۲) باعث شده بود که این کشور توانائی رویارویی با قدرت های اروپا و به خصوص انگلیس را نداشته باشد. علت دیگر کاهش جنگ های قدرت در این دوره، جریان و روند اتحاد آلمان بود که تا سال ۱۸۷۱ به طول انجامید. قبل از سال های ۱۸۳۰ (ظهور انقلاب صنعتی)، قدرت های اروپا دائماً برای به دست آوردن مستعمرات خارجی می جنگیدند؛ دلیل عمده این امر آن بود که در سال های ۱۶۰۰ تا ۱۸۳۰ بازرگانی بسیار رواج داشت و نیاز به فلزات گران بها برای تجارت با شرق احساس می شد. اما پس از سال های ۱۸۳۰ عامل اصلی جنگ ها نیاز به صادرات کالا و واردات مواد اولیه برای صنایع بود. بنابراین قدرت های بزرگ در سال های ۱۸۱۵-۱۶۰۰ بیشتر وارد جنگ های موازنه قدرت و در سال های (۱۸۱۵-۱۹۰۰) بیشتر وارد جنگ های امپراطوری می شدند (به جدول شماره ۱ دقت کنید).

جدول شماره ۱

Country	1600-1815		1815-1900	
	A	B	A	B
England	15	4	0	10
France	15	2	0	7
Spain	7	2	0	0

منبع: Q Wright, 1971

A تعداد جنگ ها با قدرت های بزرگ دیگر

B تعداد جنگ های امپراطوری

به طور کلی، مستعمرات از نظر مالی بار سنگینی بودند؛ کسب و کار شرکت ها و اشخاص اغلب رونق می گرفت، ولی هزینه تأسیسات نظامی و نیروی دریائی بر شانه کل ملت سنگینی می کرد. از سوی دیگر نیاز به بازارهای خارج باعث به وجود آمدن ساختار اجتماعی-اقتصادی نوینی در کشورهای خارجی گردید؛ تا آنها را قادر به جذب کالاهای اروپائی نماید. به منظور آنکه کشورهای آسیایی و آفریقایی مصرف کنندگان خوبی برای کالاهای اروپائی گردند، می باید نظام اجتماعی- اقتصادی جدیدی برقرار می شد که لازمه آن تشکیل ساختار سیاسی مناسب با آن نیز بود. تمامی این تغییرات باعث تشکیل نظام بین المللی کاملاً نوینی گشت که خود مقدمه ای برای شکل جدیدی از ناآرامی در قرن بیست بود.

پیش زمینه های جنگ جهانی اول

تا سال ۱۸۸۰ افزایش چشم گیر در تولید صنایع اروپا، باعث تحت فشار قرار گرفتن قدرت ها برای یافتن بازار جدید بود؛ نیاز به تأمین مواد اولیه نیز مسئله مهمی بود. این وضعیت دو نتیجه در بر داشت: تقاضا برای فتح سرزمین های بیشتر و ایجاد موج جدید حمایت از محصولات داخلی که در سال های ۱۸۷۰ آغاز گشت و خود به رقابت مستعمراتی دامن زد (به علت عدم کفایت بازارهای قاره اروپا). بریتانیا و فرانسه که میراث سلطه قرن هجدهم را با خود داشتند، از نظر مالکیت مستعمراتی بسیار پیشتر از آلمان بودند. در سال ۱۸۷۰ فرانسه به طور تقریبی ۲۱۷،۱۰۰ مایل مربع و انگلستان حدود ۹ میلیون مایل مربع را تحت کنترل داشتند؛. در صورتی که آلمان تا سال ۱۸۸۴ فاقد هرگونه قلمرو مستعمراتی بود و در این سال اولین مستعمره خود را به دست آورد.

انگلیس و فرانسه هر دو با شدتی فزاینده به اشغال سرزمین های خارجی ادامه دادند، ولی آلمان چنین نکرد؛ زیرا در این دوره تولید آهن و فولاد در آلمان رشدی چشم گیر داشت. طی سال های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ اقتصاد آلمان با نرخ دو برابر

فرانسه رشد کرد و در سال ۱۹۰۰ از اقتصاد انگلیس نیز پیشی گرفت. «چوکری و نورث» در این مورد چنین می‌گویند: «با وجود اینکه آلمان در نیمه‌های قرن نوزدهم از رشد اقتصادی فوق‌العاده‌ای بهره‌مند بود، خود را در مقایسه با امپراطوری‌های دیگر ضعیف می‌دید؛ صنایع آلمان که رشدی سریع (یکی از عجایب تاریخ اقتصاد) داشتند، تقاضایی جدید برای مواد اولیه و بازار فروش به‌وجود آوردند؛ از سوی دیگر تعداد سرزمین‌های آزاد که هنوز مستعمره نشده بودند به‌شدت کاهش می‌یافت و دست‌یابی به مواد اولیه و بازار فروش را ناممکن می‌ساخت. در حالی‌که در این دوره (۱۹۰۰-۱۸۷۰) هیچ جنگ «توازن قدرتی» مشاهده نمی‌شود، جنگ‌های امپراطوری بسیاری را می‌توان شاهد بود. فرانسه بعد از سال ۱۸۸۲ تقریباً به‌طور دائم درگیر جنگ‌های خارجی بود. از دوره ۴۵ ساله بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ تنها ۹ سال برای فرانسه با آرامش نسبی گذشتند. انگلستان در همین مدت تنها ۳ سال درگیر جنگ برای گسترش یا نگهداری قلمروی خویش نبود. آلمان به‌علت حضور غیرفعال در صحنه، کمتر از فرانسه و انگلیس درگیر خشونت و جنگ شد (آلمان در سال ۱۸۷۰ متحد گردید). در آن سوی اروپا تولیدات صنعتی و تجارت اطریش در حال رشد بود، اما قلمرو اطریش آنگونه که قلمرو دیگر امپراطوری‌ها رشد می‌کرد؛ افزایش نمی‌یافت. هنگامی‌که سقوط امپراطوری عثمانی زمینه را برای گسترش قلمرو اطریش فراهم نمود؛ سیاست امپراطوری روسیه با نقشه‌های اطریش تداخل پیدا کرد و این امر باعث بی‌ثباتی بیشتر اوضاع شد.

۳- جنگ و صلح در جهان معاصر

همان‌گونه که جنگ‌ها و ناآرامی‌های قرن هجدهم پیش‌زمینه اتفاقات قرن نوزدهم بود، میراث مستعمراتی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نیز مسبب حوادثی است که در دنیای معاصر جریان دارند. نظام سیاسی و اقتصادی امروز جهان و همچنین جنگ‌ها و انقلاب‌های معاصر پیامد و نتیجه مستقیم مستعمره‌سازی قرن نوزدهم می‌باشند؛ عدم وجود اختلاف بر سر قدرت، انقلاب در کشورهای جهان سوم و سلطه شرکت‌های چندملیتی در جهان معاصر همه به یکدیگر مرتبط و در عین حال با مستعمره‌سازی، رقابت و جنگ‌های قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نیز رابطه‌ای مستقیم دارند. یکی از مهمترین نتایج مستعمره‌سازی قرن نوزدهم به‌وجود آمدن شکل خاصی از ساختار اقتصادی در سرزمین‌های الحاقی تحت سلطه بود؛ ساختاری که نفوذ شرکت‌های چندملیتی را به کشورهای الحاقی را تسهیل نمود و باعث به‌وجود آمدن مرکزیت نیمه متحدی در قرن بیستم گردید. بین‌المللی شدن تولید، بازار و نیروی کار و پدید آمدن سه‌جانبه‌گرایی^۱ دو نتیجه عمده در بر داشت:

اول، به‌وجود آمدن یک مرکز متحد و دوم، به‌وجود آمدن سرزمین‌های الحاقی وابسته.

دوران پس از جنگ جهانی دوم را می‌توان به‌علت دارا بودن سه مشخصه از بقیه‌ی تاریخ متمایز ساخت:

۱- ثبات نسبی هم در درون و هم فی‌مابین کشورهای مرکزی (تغییر دولت بدون خشونت، نبود جنگ‌های توازن قدرت).

۲- بی‌ثباتی نسبی و ادامه یافتن تغییرات توأم با خشونت در داخل کشورهای الحاقی (جنگ‌های داخلی، کودتا و انقلاب‌ها).

۳- اختلافات شدید بین مرکز از یک سو و سرزمین‌های الحاقی از سوی دیگر.

دو عامل که به یکدیگر نیز مرتبط بودند باعث پدید آمدن چنین وضعیتی شده بود: سیستم نوین اقتصاد بین‌المللی و میراث قرن نوزدهم.

جدول شماره ۲ الف

Areas and Sectors	1917/1919			1960/1962			1963/1975			1957/1965		
	Sources of Investment			Sources of Investment			Sources of Investment			Sources of Investment		
	IF	LF	USF	IF	LF	USF	IF	LF	USF	IF	LF	USF
All Areas												
Mining	0,46	0,13	0,41	0,63	0,20	0,19	0,68	0,22	0,06	0,60	0,20	0,10
Oil	0,48	0,1	0,2	0,61	0,15	0,24	0,43	0,29	0,28	0,30	0,13	0,27
Manufag	0,57	0,24	0,19	0,53	0,50	0,17	0,49	0,35	0,16	0,51	0,32	0,17
Canada												
Total	0,57	1,13	0,30	0,70	0,12	0,18	0,64	0,22	0,14	0,64	0,17	0,19
Mining	0,40	0,20	0,40	0,52	0,14	0,34	0,75	0,23	0,02	0,58	0,19	0,23
Oil	0,42	0,24	0,34	0,66	0,1	0,23	0,58	0,18	0,24	0,55	0,18	0,27
Manufag	0,77	0,01	0,22	0,81	0,11	0,08	0,63	0,2	0,13	0,71	0,15	0,14
Latin America												
Total	0,50	0,17	0,33	0,71	0,23	0,06	0,60	0,31	0,09	0,59	0,24	0,17
Mining	0,46	0,01	0,43	0,08	0,26	0,34	1,04	0,13	0,17	0,78	0,14	0,08
Oil	0,57	0,09	0,34	1,06	0,1	0,07	0,96	0,14	0,10	0,79	0,08	0,13
Manufag	0,36	0,40	0,24	0,38	0,40	0,22	0,38	0,40	0,22	0,38	0,40	0,22
Europe												
Total	0,44	0,3	0,19	0,42	0,30	0,28	0,40	0,38	0,22	0,41	0,35	0,24
Mining	-	0,50	0,50	1,25	0,50	0,25	0,32	0,23	0,45	0,44	0,04	0,52
Oil	0,30	0,44	0,26	0,33	0,18	0,49	0,22	0,40	0,38	0,27	0,35	0,38
Manufag	0,52	0,33	0,15	0,46	0,35	0,19	0,47	0,37	0,16	0,48	0,36	0,16
Other areas												
Total	0,58	0,23	0,19	0,51	0,29	0,20	0,38	0,35	0,27	0,46	0,23	0,23
Mining	0,82	0,18	0,36	0,48	0,30	0,22	0,29	0,41	0,30	0,40	0,31	0,29
Oil	0,57	0,23	0,20	0,55	0,24	0,21	0,36	0,28	0,36	0,47	0,26	0,27
Manufag	0,56	0,29	0,15	0,43	0,39	0,18	0,42	0,42	0,16	0,44	0,39	0,17

منبع: Survey of Current Business, Several issues, analysed by ECLA. In F. Fajnzylber, op. cit., p. 65

IF = Internal Funds (Reinvestment of profits and depreciation funds)

LF = Local Funds, or funds coming from third countries

USF = Funds coming from the United States

در طول قرن نوزدهم سرزمین‌های الحاقی برای سیستم اقتصاد غرب «خارجی» محسوب می‌گشتند و تنها از طریق استیلای نظامی به جزئی از این سیستم تبدیل می‌شدند. پس از سال ۱۹۴۵ این سیستم تحت فرآیندی که دارای دو جهت متضاد بود، دچار دگرگونی شد. سرزمین‌های الحاقی در حالی که از نظر جغرافیایی از مرکز جدا بودند، از نظر ساختار به نظام نوین جهانی که تحت سلطه شرکت‌های بود تعلق داشتند؛ این تعلق تا مرحله‌ای پیش رفته بود که دیگر تمیز دادن اقتصاد داخلی و بین‌المللی از یکدیگر غیرممکن شده بود. این ادغام جهانی در قسمت‌های مختلف جهان (به‌خصوص کشورهای در حال توسعه و فقیر) به انحاء مختلف صورت گرفت و در قسمتی از سرزمین‌های الحاقی از طریق مکانیزمی دو بعدی انجام شد. بعد اول، روش تقسیم کار جدید بود؛ شرکت‌های چندملیتی کارها را از مرکز به کشورهای الحاقی فرستاده بودند تا به‌توانند قسمتی از تولیدات خود را در نواحی مختلف جهان و توسط نیروی کار ارزان بسازند؛ تفاوت سطح دستمزد برای انجام کاری یکسان در مرکز یا کشورهای الحاقی گاه به ۱۰ برابر می‌رسید. بعد دوم،

نفوذ در اقتصاد داخلی سرزمین‌های الحاقی بود؛ در حالی که کارگرهای محلی برای کارفرمایان خارجی کار می‌کنند، منبع اصلی سرمایه‌گذاری شرکت‌های خارجی را پول محلی تشکیل می‌دهد. (به جدول ۲- الف و ۲- ب مراجعه شود).

جدول شماره ۲ ب

	Assets	Earnings
US and Canada	67	34
Latin America	20	39
Eastern Hemisphere	13	27
Total	100	100

منبع: Fann & Hedges, Readings in US Imperialism. 1971

این وضعیت باعث انتقال ثروت از سرزمین‌های الحاقی به کشورهای مرکزی گردید. در سال ۱۹۷۷ مقدار کل سرمایه‌ای که از طریق بانک‌ها و شرکت‌های چندملیتی وارد کشورهای توسعه‌نیافته شده بود به ۷۸ میلیارد دلار می‌رسید. از سوی دیگر ۱۱۸،۸ میلیارد دلار از کشورهای توسعه‌نیافته به کشورهای توسعه‌یافته انتقال پیدا کرده بود. این انتقال ثروت از طریق یک مثلث اقتصادی صورت گرفته بود؛ رئوس این مثلث عبارتند از: مرکز (کشورهای پیشرفته)، شرکت‌های چندملیتی و سرزمین‌های الحاقی (کشورهای توسعه‌نیافته یا در حال توسعه). همان شرکت‌های چندملیتی که در سرزمین‌های الحاقی سرمایه‌گذاری می‌کنند در قسمت‌های مختلف مرکز نیز سرمایه‌گذاری می‌نمایند. شرکت‌های تابعه بسیاری از این شرکت‌ها تولیدات خود را به قسمت‌های مختلف جهان صادر می‌کنند و این صادرات قسمتی از تولید ناخالص ملی کشورهای مرکزی را تشکیل می‌دهد (به جدول ۳ مراجعه نمایید).

جدول شماره ۳

The Significance of MNCs in the Economies Of the Center Countries (1976)		
Overseas sales of	Total subsidiary subsidiary /total sales /GDP	Export of Country
United Kingdom	22.0	27.5
France	7.7	8.5
West Germany	9.9	8.3
Japan	3.6	1.7
Canada	45.4	52.6

منبع: Szymanski, 1981, p. 500

برای اینکه ببینیم کشورهای مرکزی که شرکت‌های چندملیتی در آنها حضور دارند از نظر سود به دست آمده در مقایسه با یکدیگر و با کشورهای الحاقی چه رتبه‌ای دارند کافی است نسبت سود حاصله توسط این شرکت‌ها در مرکز و سرزمین‌های الحاقی را با یکدیگر مقایسه کنیم. اطلاعات نشان می‌دهند که هر یک از این شرکت‌ها در سرزمین‌های الحاقی سود بیشتری از مرکز به دست می‌آورند. با توجه به اینکه کشورهای مرکزی تولیدات خود را از طریق شرکت‌های چندملیتی به سرزمین‌های الحاقی صادر می‌کنند به این نتیجه می‌رسیم که به طور کلی ثروت از کشورهای الحاقی به سمت کشورهای مرکز انتقال می‌یابد که این امر باعث همکاری و اتحاد کشورهای مرکز و تسلط هر چه بیشتر آنان بر سرزمین‌های الحاقی می‌گردد.

در رابطه با قسمت‌های دیگر سرزمین‌های الحاقی روش متفاوتی به کار می‌رود؛ در اینجا بنگاه‌های وام‌دهنده

بین‌المللی نقش قابل ملاحظه‌ای ایفا می‌نمایند. موسساتی چون بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول به کشورهایی که با کشورهای مرکز رابطه خوبی دارند، وام پرداخت می‌نمایند. این نکته قابل تأمل است که از بین ۳۸ کشور فقیر جهان همه به جز دو کشور قبلاً مستعمره بوده‌اند (میراث مستعمره‌سازی قرن نوزدهم). این کشورها اکنون به جای استیلای نظامی از طریق «اعطای وام‌ها» تحت سلطه قرار می‌گیرند. وام برای این کشورها چنان وابستگی سیاسی و اقتصادی ایجاد می‌نماید که اقتصاد داخلی آنها اجباراً با خواسته‌های بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول هم‌سو می‌شود و سیاست‌های داخلی بی‌اثر می‌گردند. این بنگاه‌ها قادرند دولت‌های نافرمانی را که به شدت وابسته به کمک‌های آنها هستند را از طریق اعطا نکردن وام به راحتی سرنگون کنند (شیلی و جامائیکا). آنها می‌توانند بعد از کودتا از دولت‌های نظامی جناح راست حمایت نمایند (آرژانتین و ترکیه). این موسسات قادرند کشورهایی که رویه دوستانه‌تری در قبال شرکت‌های چندملیتی در پیش گرفته‌اند را مورد تشویق قرار دهند (یوگسلاوی و چین) و بالاخره به طور کلی این بنگاه‌ها می‌توانند برای هر یک از وام‌گیرندگان شرایطی وضع کنند که سرمایه‌گذاری خصوصی در این کشورها را کم خطرتر نماید.

این سیستم نوین ادغام جهانی (استیلای غیر نظامی) انواع جدیدی از تعاملات و تضادهای سیاسی را به همراه داشته است. در سرزمین‌های الحاقی دشمن ملی قابل «رویتی» وجود ندارد تا به توان با آن جنگید. زیرا «دشمن» اقتصاد «ملی» را در دست دارد، ولی هنگ‌های نظامی دشمن در طول مرزها یا داخل کشور حضور ندارند؛ بنابراین «ضد ملت» در داخل «ملت» حضور دارد. غالباً پیامد این وضعیت به وجود آمدن «شورش» است. از سال ۱۹۴۵ به بعد همواره رابطه مستقیمی بین شورش در سرزمین‌های الحاقی و دخالت کشورهای مرکزی به چشم می‌خورد. به عبارت دیگر، کشورهای مرکزی همواره در برابر فعالیت‌هایی که در جهت تغییر سلسله مراتب در کشورهای الحاقی (از جمله تغییر دولت در این سرزمین‌ها) صورت گرفته است، مقاومت نموده‌اند. در این دوره شورش در ۲۲ «کشور مستقل» باعث دخالت خارجی‌ان گشته است (به جدول شماره ۴ مراجعه نمایید). با این وجود بسیاری از تغییرات داخلی به انقلاب ختم شده‌اند که خود تأثیری عمیق بر نظام بین‌المللی داشته است.

جدول شماره ۴

Target	Date	Intervener
Egypt	1956	Britain
Morocco	1956	France
Oman	1957	France
Spanish Sahara	1958	France
Yemen	1958	Britain
Oman	1958	France
Cameroon	1960	France
Tunisia	1961	France
Yemen	1963	Britain
Congo	1963	France
Cyprus	1963	Britain
Kenya	1964	Britain
Tanganyika	1964	Britain
Uganda	1964	Britain
Galion	1964	France
Laos	1964	United States
North Vietnam	1964	United States
South Vietnam	1965	United States
Dominican Republic	1965	United States
Chad	1968	France
Chad	1979	France
Central African Republic		France

منبع: Tillema and Wingen, 1982

نتیجه‌گیری

نظم جهانی در ارتباطی دیالکتیکی با جنگ قرار دارد؛ به نوعی که جنگ‌ها موجب تغییرات کلان‌ساختاری در نظام جهانی و خود نظام جهانی و تغییرات کلان‌ساختاری نیز موجب شکل‌گیری جنگ‌های دیگر گردیده است. در تاریخ اروپا هر بار که نظم مستقر شده، حاصل جنگ‌های پیشین بوده و خود نیز منجر به جنگ‌های دیگری گردیده است، در واقع «نظم بین‌المللی» به‌عنوان یک سیستم، بارها و بارها به‌عنوان نتیجه جنگ ایجاد گردیده است. از قرن ۱۶ میلادی و با تغییرات شکرف در سیستم اقتصادی کشورهای اروپایی و نیاز به گسترش تجارت و در پی آن نیروی کار (که خود در انتها منجر به رواج برده‌دای در گستره‌ی جهانی گردید) ما شاهد شروع جنگ‌هایی هستیم که هر یک با هدف گسترش حیطه‌ی نفوذ کشورهای اروپایی آغاز گردیدند و در ادامه خود موجب تغییرات بزرگی در ساختار قدرت در اروپا و بعدها در جهان گردیدند. به بیانی دیگر در طول تاریخ آرزوی کشورگشائی و غنای اقتصادی منجر به خشونت و ناآرامی شده است و تنها از طریق همکاری اقتصادی بین اعضای قسمتی از سیستم جهانی، اختلافات اعضای آن قسمت حل و فصل شده است. اما از آنجاکه این همکاری قسمت‌های دیگر جهان را در بر نمی‌گیرد و حتی به‌ضرر آن نیز هست؛ باز هم بین دو قسمت تضاد و ناآرامی به‌وجود می‌آید. بنابراین ناآرامی همواره وجود خواهد داشت مگر اینکه سیستمی به‌وجود آید که در آن همه اعضا از تعامل با یکدیگر به نسبت تلاشی که برای سیستم کرده‌اند بهره ببرند.

ناسیونالیسم، دولت و توسعه

سید احمد موثقی*

دانشیار و هئیت علمی گروه علوم سیاسی دانشگاه تهران

چکیده

جوامع در حال نوسازی برای تحقق توسعه به انسجام اجتماعی و بسیج ملی در پرتو ناسیونالیسم و به رهبری یک دولت ملی نیاز دارند. برای نقش و کارکرد دولت در توسعه، نظریه‌های گوناگونی مطرح شده‌اند؛ ولی همان‌طور که تجربه تاریخی ملل توسعه‌یافته نشان می‌دهد، ملت‌سازی در کنار صنعتی شدن برای تقویت بنیان‌های اجتماعی و مادی دولت و کشور ضروری هستند. در واقع، ناسیونالیسم، دولت ملی و مدرن، سرمایه‌داری و توسعه صنعتی در چارچوب آن، با یکدیگر ملازمه دارند. اما کشورهای جهان سوم از دوره سلطه استعمار تا دوره استقلال و تا کنون اغلب از چندپارگی قومی-قبیله‌ای و مذهبی رنج برده و فاقد هویت و همبستگی ملی و انسجام اجتماعی و در نتیجه دارای دولت‌های ضعیف، فاسد و ناکارآمد و شبه ملی بوده‌اند. این مقاله می‌کوشد رابطه مستقیم و مثبت بین ناسیونالیسم و توسعه را با نقش و کارکرد دولت ملی و توسعه‌خواه، برجسته سازد و بررسی نماید که چگونه فقدان انسجام اجتماعی و هویت همبستگی ملی در کنار دولت‌های ضعیف و فاقد مشروعیت، وضعیت توسعه نیافتگی را در بیشتر کشورهای جهان سوم تثبیت کرده است.

کلید واژه‌ها

ناسیونالیسم، دولت، توسعه، ملت‌سازی، سرمایه‌داری، صنعتی شدن.

توسعه و صنعتی شدن از منظری تاریخی با نقش کلیدی دولت‌های ملی و در فضای رقابت میان ملل در اروپا تحقق یافت. ناسیونالیسم به مثابه یک ایدئولوژی بسیج‌کننده برای تحقق اهداف و منافع و امنیت ملی، خود نقشی اساسی در شکل‌گیری ملت-دولت‌ها و ایجاد هویت ملی و انسجام اجتماعی و سازماندهی سیاسی امور در چارچوب آن داشت. البته رقابت‌های ملل اروپایی در عصر وستفالیایی با جنگ‌ها و درگیری‌های نظامی هم همراه بود ولی تقویت بنیان مادی دولت و برقراری امنیت ملی مستلزم تحقق توسعه و صنعتی شدن بود. کشورهای توسعه یافته غربی ابتدا با سیاست‌های مرکانتیلیستی و با نقش کلیدی دولت به توسعه کاپیتالیستی رسیدند و پس از آن به تدریج در داخل و خارج از مرزهای ملی خود سیاست‌های لیبرال و اقتصاد بازار و تجارت آزاد را ترویج و ارتقاء دادند و اکنون هم وارد فرآیندهای جهانی شدن شده‌اند.

اما کشورهای موسوم به جهان سوم، به جز مواردی در آسیای شرقی و نظایر آن، اغلب در صنعتی شدن و امر توسعه ناکام مانده‌اند که در یک زمینه تاریخی، به دلیل ناکامی آن‌ها در تشکیل دولت‌های ملی، مدرن و توسعه‌خواه بوده است. این مقاله می‌کوشد با تبیین و تشریح رابطه بین ناسیونالیسم و دولت ملی و توسعه در بستر تاریخی آن و نیز در رهیافت‌های گوناگون نسبت به نقش دولت در اقتصاد و توسعه، دلایل ناکامی اکثر ملل جنوب یا جهان سوم در این رابطه را توضیح دهد. فرضیه اصلی این مقاله آن است که عدم شکل‌گیری دولت‌های ملی و مدرن و توسعه‌خواه، بحران عمیق اجتماعی و ساختاری و در نتیجه ضعف و فساد و ناکارآمدی شبه دولت‌های ملی، توسعه نیافتگی را در این کشورها تعمیق و تداوم بخشیده است.

ناسیونالیسم، ملت-دولت و توسعه کاپیتالیستی

«ارنست هاس» ناسیونالیسم را شکلی از عقلانیت، تلاشی برای ایجاد و اعمال انسجام در جوامع دستخوش نوسازی، دانسته و معتقد است شکل خاصی از ناسیونالیسم، یعنی ناسیونالیسم لیبرال، بیشترین احتمال موفقیت در یکپارچه کردن جوامع دستخوش نوسازی را دارد و تنها شکل عقلانی شدن هم است که احتمال دارد به اکثر نظام‌های سیاسی در تعاملات‌شان انسجام بدهد (Haas, 1993: 508-509). با استفاده از تفکیک و برابری بین عقلانیت ماهوی و عقلانیت رسمی یا صوری، هاس استدلال می‌کند که واحدهای جمعی منسجم شده به وسیله یک عقلانیت ماهوی که گزینه و انتخاب را در معرض یک نظام ارزشی مافوق، یک مذهب یا عقیده جزمی سکولار قرار می‌دهند، الگوهای اهداف-وسایل مناسبی را انتخاب می‌کنند و برقراری انسجام در آن‌ها، در برگیرنده تبعیت اهداف عینی (و ابزارهای مناسب برای تحقق آن‌ها) از ارزش‌های اساسی‌ترهایی و نجات، تحقق یک اتوپییای زمینی، رفاه عمومی یا به حداقل رساندن گناه، است. شیوه‌های سازماندهی اقتصاد و حیات خانوادگی، شیوه‌های حکمرانی و رابطه با خارجی‌ها (ملل دیگر)، مشتق از عقلانیت ماهوی‌اند. مجموعه درخواست‌ها و برنامه‌های ناسیونالیستی خاص هم این‌گونه هستند و برنامه کار برای شکل منسجم‌تری از سازمان سیاسی، یک ملت-دولت دارای یک ماموریت و قانون اساسی خاص، فراهم می‌کنند (Haas, 1993: 509).

عقلانیت رسمی یا صوری تلاشی است تا عقلانیت‌های ماهوی گوناگون و رقیب را در معرض یک ساختار منطقی اجماعی فراگیر واحد قرار دهد، ساختاری که درصدد منسجم ساختن آن‌هاست و همواره بین عقلانیت ماهوی و صوری تنش وجود دارد، ولی پیروزی عقلانیت رسمی یا صوری یک ابداع غربی است که حاکی از نوسازی دنیا از منظری غربی، یا پذیرش عام شکل (در اصل) غربی ملت-دولت به عنوان شیوه به‌طور عام مَرَجَح سازمان سیاسی جمعی بود. این پیروزی، در پیروزی مجموعه مدرن واحدی از ارزش‌ها، به وسیله پذیرش آن توسط اکثر مردم یک نظام سیاسی به عنوان شیوه نهادهی برای حل و فصل منازعات داخلی، جلوه‌گر خواهد بود. به‌طور منطقی، عقلانی شدن صوری، ضرورت ندارد در برگیرنده سازمان یافتن یک نظام سیاسی به عنوان یک ملت-دولت باشد، ولی در

عمل متمرکز ساختن حکومت و اقتصاد در دولت‌های نوساز، آن دو را به هم پیوند داد. عقلانی شدن رفتار جمعی در یک نظام سیاسی به طور متجانس عقلانی، به توافق، انسجام، اجماع، هویت، همبستگی ملی، حکومت قانون، علم، تحقق عدالت و برابری همگان در برابر قانون، تصمیم‌گیری اقتصادی و سیاسی ملی و مشارکتی، رویه‌های آموزشی و اداری واحد، تغییرات مسالمت‌آمیز، ایجاد نهادهای نمایندگی افکار عمومی و مشروعیت دولت، کمک می‌کند و منجر به شکل‌گیری ملت‌های خودآگاه می‌شود، همان‌گونه که در دنیای غرب جلوه‌گر شد؛ در نهایت نیز، منجر به یک دنیای عام به طور رسمی عقلانی خواهد شد (Haas, 1993: 509-510).

عقلانی شدن یعنی یکپارچه کردن شیوه‌های مختلف درک امور و ادغام آن‌ها در یک نگرش اجتماعی واحد و منسجم ساختن آن نگرش با مجموعه‌ای از نهادها، در روند نوسازی که شیوه خاص تجربه شده در غرب برای نیل به عقلانی شدن امور است و طی آن، جوامع با عبور از بحران‌های هویت، مشروعیت، مشارکت، توزیع و نفوذ، از سنت به مدرنیته منتقل می‌شوند. ملت و ملت‌سازی به طور خاص به بحران هویت ارجاع دارد و ایجاد هویت ملی فعالیت‌های حیاتی در عقلانی شدن است؛ زیرا به حاکمان مجال مشروعیت یافتن، سپهیم شدن در قدرت، افزایش استانداردهای زندگی و اداره کردن کل کشور به نحوی مؤثر و کارآمد می‌دهد؛ با اعطای مجموعه‌ای از نمادها به مردم که سبب می‌شود آن‌ها هویت‌های محدود و محلی و جزئی‌شان را تابع هویت وسیع‌تر ملی سازند (Haas, 1993: 509-510).

به علاوه، به قول «هنته»، هر دولتی یک واحد دارای حاکمیت است که سرزمینش را کنترل نموده و روی وفاداری مردمش یا «شهروندان» حساب می‌کند و همواره آماده دفاع از سرزمین و مردمش در برابر همه ملت-دولت‌های دیگر است (هنته، ۱۳۸۱: ۲۸۱). همچنین، هر ملت-دولتی: یک اقتصاد ملی به طور کارکردی سازمان یافته، در رقابت با سایر اقتصادهای ملی در بازار جهانی، می‌باشد. آن‌ها مطابق با مزیت‌های نسبی‌شان تخصصی می‌شوند، که به این معنی است که کالاها به شیوه‌ای به طور فزاینده کارا تولید و توزیع می‌شوند. این امر در نهایت به همه دولت‌های شرکت‌کننده نفع می‌رساند، حتی اگر آثار کوتاه مدت به نظر کمی تیره و تار برسد. تخصصی شدن، پیوندهای کارکردی بین دولت‌ها ایجاد می‌کند، که پشتیبان تمایلات به سوی صلح است و با تمایل و گرایش ذاتی به سمت منازعه مقابله می‌کند (هنته، ۱۳۸۱: ۲۸۲).

«لیاح گرینفلد»^۱ با بررسی رابطه ناسیونالیسم با توسعه اقتصادی و نقش آن در ظهور سرمایه‌داری و تمدن اقتصادی جدید، آن را شکل بی‌نظیری از آگاهی اجتماعی می‌داند که در قلب این آگاهی، یک انگاره در برگیرنده و اجبارآمیز از جامعه، به‌عنوان «ملت» قرار دارد که دارای حاکمیت است و اعضای آن با هم برابر هستند، به نحوی که حاکمیت مردم اصل اساسی سیاسی آن و مساوات‌طلبی نمایانگر اصل اساسی سازماندهی اجتماعی آن است (Greenfeld, 2001: 2). البته او سه نوع ناسیونالیسم فردگرایانه - مدنی، جمع‌گرایانه - مدنی و جمع‌گرایانه - قومی را از هم تفکیک می‌کند که در اولی پذیرش آگاهانه و ارادی عضویت در ملت توسط افراد، دمکراسی فردگرایانه یا لیبرال را می‌رساند که در آن حکومت‌ها نماینده و پاسدار حقوق بشر و افراد از طریق ایجاد نهادها هستند، در حالی که در نوع دوم ملت یک فرد جمعی، دارای اراده، نیازها و منافع خاص خود است که بر اراده‌ها، نیازها و منافع افراد تشکیل دهنده آن برتری و اولیت دارد و با اکثریت هم اندازه‌گیری نمی‌شود و اراده ملی توسط گروهی نخبه به‌عنوان نماینده اراده ملت اعمال می‌شود و دیکتاتوری‌های مدرن محصول آنند و دمکراسی مورد تعهدشان سوسیالیستی یا توده‌ای است (Greenfeld, 2001: 2-3). در نوع سوم که شایع‌ترین نوع آن است، ملت با عنصر قومی و الزامات اقتدارگرایانه عنصر جمع‌گرای خود، تقویت و اعمال می‌شود و ارگانیسم ایده‌آل ملت، نافی آزادی فرد بوده و آزادی یا حاکمیت ملت، به‌عنوان آزادی از سلطه خارجی باز تعریف می‌شود (Greenfeld, 2001: 3).

هاس هم بر این باور است که ملت-دولت‌های عقلانی شده از طریق وساطت افسانه‌های ملی تلفیق‌گرا و تمامیت‌خواه، نمی‌توانند به انسجام داخلی بادوامی برسند؛ زیرا نهادها و اعمال رویه‌های ملازم با این افسانه‌ها فاقد قابلیت‌های صنعتی‌سازنده و نوساز به‌طور ثابت و استوار، که تازه بسیج شده‌ها خواستار آنند، هستند (Hass, 1993: 541). اما

1. Liah Greenfeld

به نظر گرینفلد، با وجود این تفاوت‌ها، یک وجه مشترک آن‌ها، ماهیت در برگیرنده و اصول محوری برابری بنیادی عضویت و حاکمیت مردمی در آن‌هاست که با هویت ملی به مردم یک حس کرامت می‌دهد، که پایه میهن‌پرستی ملی و تعهد به اهداف ملی است و بسیار به رشد اقتصادی کمک می‌کند (Greenfeld, 2001: 3). او در نقد تحلیل «روستو» از مراحل رشد که سه شرط برای آن مطرح می‌کند، یعنی افزایش نرخ سرمایه‌گذاری مولد از پنج درصد به بیش از ده درصد درآمد ملی، توسعه بخش‌های اساسی صنعتی با نرخ رشد بالا، وجود یا ظهور سریع چارچوب سیاسی، اجتماعی و نهادی که از انگیزه‌ها برای گسترش بخش مدرن بهره‌برداری کند، تنها سومی را شرط برای خیز می‌داند و می‌نویسد، به ویژه بُعد سیاسی آن و ظهور ملت-دولت‌ها با جهت‌گیری به سوی نوسازی اقتصادی، زمینه را برای خیز فراهم و موانع توسعه بیشتر را برطرف می‌کند (Greenfeld, 2001: 8).

همان‌طور که «مارکس» مُلهم از «فردریک لیست» و او هم مُلهم از «آدام اسمیت» با نظری اقتصادی، به علت رشد اقتصادی و پایداری آن پرداختند؛ در حالی که باید به این پرسش اساسی پرداخت که چرا دولت‌های خاصی به توسعه اقتصادی علاقه نشان می‌دهند؟ پاسخ آن از تلاش‌های اقتصادی و تاریخ اقتصادی فراتر رفته و به حوزه تاریخ ایده‌ها و جامعه‌شناسی فرهنگی مربوط می‌شود، یعنی به انگیزه‌ها و محرکه‌های هدایت‌کننده، که حتی روستو هم از آن غفلت نمود، به استثنای توجهش به ناسیونالیسم که در سرتاسر کتابش بر اهمیت رقابت بین‌المللی و «ناسیونالیسم واکنشی» تأکید دارد و آن را مهم‌ترین و قوی‌ترین نیروی محرکه در گذار از جوامع سنتی به مدرن می‌داند، دست‌کم به اندازه اهمیت انگیزه و محرکه سود، اگرچه این نکته با چارچوب نظری‌اش سازگار نیست (Greenfeld, 2001: 9). در واقع، در تبیین پدیده‌های اجتماعی (از جمله اقتصادی) و علل فوری کنش اجتماعی، باید به عاملیت انسانی و انگیزه‌های آن‌ها و دلایل کنشگران اجتماعی، یعنی به عوامل فرهنگی، اجتماعی و سیاسی در کنار عوامل اقتصادی توجه کرد (Greenfeld, 2001: 10).

و بر با طرح «اخلاق پروتستانی»، نظریه‌های تک‌خطی و جبرگرا را به چالش کشید و اقتصاد مدرن و کاپیتالیستی را محصول «عقل‌گرایی خاص و ویژه فرهنگ غربی» دانست که به همه حوزه‌ها سرایت کرد و طی زمان، عقلانی شدن امور مبنای نهادینه شدن امور شد، به عنوان عمیق‌ترین و مؤثرترین نیروی سازمان‌دهنده در جامعه، نیرویی اجتماعی، نه ایده‌آلیستی و عقلانی شدن نهادینه شده‌ای که از خصیصه فردی اولیه فراتر رفته و خصیصه اجتماعی کسب کرد. گرینفلد هم ارتباط بین ناسیونالیسم و اقتصاد مدرن را به‌طور مستقیم از قضایای اخلاق پروتستانی می‌گیرد و نفع فردی عقلانی را به نفع جمعی و خیر عمومی پیوند می‌زند و ناسیونالیسم را که «شکل سکولار جدید آگاهی جمعی» و «سیستم جدیدی از استانداردهای اخلاقی» است، «روح سرمایه‌داری» می‌داند (Greenfeld, 2001: 14-21). همین اخلاق پروتستانی، ناسیونالیسم انگلستان را که از نظر اقتصادی عقب مانده‌تر از آلمان، فرانسه، هلند و حتی اسپانیا و ایتالیا بود، جلو انداخت و تا سال ۱۶۰۰ نگرش مسلط جامعه شد و به نحو مؤثری آگاهی اجتماعی را متحول ساخت و بعد به جاهای دیگر سرایت کرد (Greenfeld, 2001: 22-23).

«کیچینگ» هم در این رابطه می‌نویسد، هدف عمده و اولیه سیاستمداران و دولتمردان در تلاش برای توسعه از قرن نوزدهم به بعد و به‌طور دقیق‌تر برای صنعتی شدن، عبارت بود از حمایت یا تقویت قدرت و استقلال ملت-دولت‌هایی که بر آن‌ها حاکم بودند، چون بدون یک ساختار صنعتی پیشرفته و کارآمد، ایجاد تسلیحات جدید مورد نیاز برای دفاع با غلبه ممکن نبود و قربانی قدرت‌های صنعتی قوی‌تر می‌شدند (Kitching, 1990: 3-4). به علاوه، توسعه خطوط راه‌آهن در اروپای قرن نوزدهم هم سبب گسترش عظیم در سرمایه‌گذاری و تشکیل سرمایه شد و نیز قوی‌ترین انگیزه و محرکه را برای صنعت آهن و فولاد اروپا فراهم کرد، که همان قدر برانگیخته شده توسط ملاحظات نظامی و راهبردی بود؛ یعنی ضرورت و توانایی هرچه بیشتر در حرکت سریع دادن نیروها و تجهیزات نظامی در کنار نیازهای به‌طور موکد تجاری یا اقتصادی، که همه در چارچوب ناسیونالیسم و مدیریت امور دولت برای افزایش قدرت ملی و رفاه ملی بود (Kitching, 1990: 4-8). به همین دلیل، به قول کیچینگ، امروزه نیز استقلال ملی برای توسعه ملی ضروری

تشخیص داده شده و این پرسش مطرح شده که آیا بهترین راه تعقیب توسعه ملی، استفاده هرچه بیشتر فقط از منابع، نیروی انسانی و مالیه ملی است (خود اتکایی)، یا تکیه بر خارجی‌ها هم ضروری و قابل قبول است و اگر هست، چگونه می‌توان تضمین کرد که این تکیه بر خارجی‌ها منجر به از دست دادن استقلال یا هویت ملی نشود (Kitching, 1990: 8). وی در کتاب دیگرش درباره جهانی شدن، در فصلی مستقل، به رابطه بین ناسیونالیسم و سرمایه‌داری پرداخته و می‌نویسد، از قرن نوزدهم به‌ویژه ناسیونالیسم و ایجاد ملت-دولت یا سیاست اقتصادی ناسیونالیستی، دو کارکرد تاریخی مهم در رابطه با سرمایه‌داری داشته است: ۱. ایجاد اقتصادهای کاپیتالیستی صنعتی به‌عنوان یک هدف سیاستگذاری ملی، که به این ترتیب و در نتیجه آن، مرزهای فضایی اقتصادهای کاپیتالیستی را با مرزهای ملت-دولت‌ها منطبق می‌سازد؛ ۲. فراهم کردن اشکال نفوذ یا کنترل سیاسی بر سرمایه‌داری، اشکالی که به رقیق کردن و تقلیل دادن این حس هشداردهنده یا حتی وحشت‌آور کمک کرد که، افرادی که در لوای سرمایه‌داری زندگی می‌کنند دارای هیچ کنترلی بر سرنوشت خودشان نیستند (Kitching, 2001: 228). ناسیونالیسم شکل خاصی از کنش جمعی به نام ملت توسط دولت فراهم می‌کند که می‌تواند سرمایه‌داری را از طرف افراد در غیر این صورت فاقد قدرت، رام کند. افراد به‌عنوان اعضای یک جمع به‌طور سیاسی سازمان یافته (ملت-دولت) قدرتی کسب می‌کنند که، به تنهایی یا حتی به‌عنوان اعضای گروه‌بندی‌های اجتماعی کوچکتر یا بخشی‌تر، نظیر انجمن‌های شغلی و صنفی یا اتحادیه‌های کارگری، نمی‌توانند کسب کنند (Kitching, 2001: 228).

بر مبنای نقش و تأثیر ناسیونالیسم و رقابت ناسیونالیستی کشورهای صنعتی است که آن‌ها «نظام‌های ملی اقتصادی سیاسی»^۱ متفاوتی دارند و گونه‌های مختلفی از سرمایه‌داری را رقم زده‌اند. تفاوت آن‌ها که موضوع یک فصل مستقل کتاب «اقتصاد سیاسی جهانی» گیلپین است، به‌ویژه در خصوص ۱. اهداف اولیه فعالیت اقتصادی ملت؛ ۲. نقش دولت در اقتصاد؛ ۳. ساختار بخش کورپورات و عملکردهای تجاری خصوصی است، که اقتصادهای کشورهای آنگلو ساکسون مثل آمریکا و انگلستان را از اقتصادهای کورپوراتیستی آلمان و اروپا و نیز از اقتصاد ژاپنی که مدلی برای اقتصادهای «کاپیتالیستی توسعه‌ای» است، متمایز می‌سازد (Gilping, 2001).

سیستم آمریکایی، نئوکلاسیک و مبتنی بر حداکثرسازی رضایت مصرف‌کننده و تسهیل انطباق با تغییر است ولی هزینه‌های اجتماعی زیادی دارد، و سیستم ژاپنی اولویت بالایی به هماهنگی اجتماعی و قدرت ملی می‌دهد ولی انعطاف ندارد و مرکانتیلیستی است و پاسخگوی دغدغه‌های جوامع دیگر نیست، و تأکید آلمانی‌ها بر بازار اجتماعی مزایای هر دو را دارد (Gilping, 2001: 174). تجارت و کسب‌وکار آمریکایی فاقد هماهنگی سیاستگذاری است، با سیاستگذاری‌های قوی ضد تراست و رقابتی و جدایی کامل صنعت و مالیه از هم، که با منازعه همراه است و برای سیاستگذاری ملی زبان‌آور است، هدف اساسی شرکت‌های آمریکایی هم ایجاد سود برای سرمایه‌گذاران یا سهام‌دارانشان است و توجهی به پیامدهای اجتماعی نمی‌شود. اما در ژاپن و آلمان شرکت مسئولیت عمده نسبت به ذینفع‌های خودش دارد (کارگران، قراردادهای فرعی و ...) و منافع سهامداران کمتر مطرح است و بیشتر ارتقاء مقاصد اجتماعی وسیع‌تر از آن‌ها انتظار می‌رود. از شرکت‌های ژاپنی انتظار می‌رود که قدرت و استقلال ملت را افزایش دهند و هماهنگی اجتماعی را ارتقاء بخشند. آلمان هم امتیاز زیادی به رفاه اجتماعی می‌دهد؛ در آمریکا بازار رقابتی و سودآوری، اهمیت دارد ولی در ژاپن و آلمان ثبات اقتصادی و محدود کردن دشمنی و کنترل خارجی، بیش از سودآوری اهمیت دارد (Gilping, 2001: 156).

در ژاپن از زمان اشغال، نیروی محرکه و هدف ژاپنی‌ها رسیدن به سطح برابر اقتصادی و تکنولوژیک با غرب و حتی برتری یافتن نسبت به آن است و اقتصادشان تابع مقاصد سیاسی و اجتماعی است و ایجاد یک ملت قدرتمند و هماهنگی اجتماعی و یک سیاست اقتصادی ملی نئومرکانتیلیستی به کمک دولت و با سیاست‌های صنعتی، به منظور افزایش رقابت‌پذیری بین‌المللی و رسیدن به قله‌های فرماندهی اقتصاد جهانی، مطرح بوده است، و با وجود الزام رقابت، همواره تعقیب کارایی اقتصادی تابع عدالت اجتماعی و هماهنگی داخلی بوده است و پیوند و اعتماد متقابلی

۱. عنوان کتاب فردریک لیست

بین بخش خصوصی و حکومت و نیز شرکت‌ها، وجود داشته که هزینه مبادله را کاهش می‌دهد (Gilping, 2001: 167-157).

در سیستم آلمانی سرمایه‌داری «بازار اجتماعی»، تلاش می‌شود بین دغدغه‌های اجتماعی و کارایی بازار و بخش خصوصی تعادل برقرار شده و در قالب سرمایه‌داری دولت رفاه یا کورپوراتیستی، سرمایه، کار سازمان یافته و حکومت-دولت در مدیریت اقتصاد با هم همکاری دارند، با کارکرد بیشتر بازار و مداخله کمتر دولت نسبت به ژاپن، ولی نمایندگی بیشتر کار و جامعه بزرگتر در حکمرانی بر امور کورپورات نسبت به سرمایه‌داری سهام‌دار انگلوساکسونی. در همه کشورهای اروپایی دولت نقشی راهبردی در اقتصاد دارد و بانک‌های عمده به ویژه در آلمان، برای تدارک سرمایه جهت صنعت، نقش حیاتی دارند. جفت کارایی صنعتی با رفاه عمومی در مفهوم «بازار اجتماعی» جلوه کرده و آلمان بر ارزش‌های هماهنگی داخلی و اجتماع تأکید دارد و نقش اقتصادی دولت هم عمدتاً غیرمستقیم و با ایجاد محیط با ثبات و مطلوب برای سرمایه‌گذاری خصوصی، انباشت سرمایه، پس‌انداز و رشد اقتصادی است و بانک مرکزی آلمان نقش اساسی در این امر دارد. پیوند صنعت و بانکداری، تضاد میان صاحبان منافع صنعتی و مالی بر سر سیاست اقتصادی را کاهش داده و بانک‌های عمده نقش محوری در حکمرانی صنعت و برنامه‌ریزی راهبردی کلی برای اقتصاد آلمان دارند (Gilping, 2001: 168-173). در دهه ۱۹۷۰ مدل بازار اجتماعی آلمانی و در دهه ۱۹۸۰ مدل ژاپنی سرمایه‌داری دولت توسعه‌خواه و در دهه ۱۹۹۰ مدل آمریکایی «پارادایم اقتصادی جدید»، تنظیم‌زدایی و بازار باز و حداقل دخالت دولت در اقتصاد، برتری نشان می‌دادند (Gilping, 2001: 175).

گرینفلد، ضمن پذیرش تز «اخلاق پروتستانی» با این حال، بر ناسیونالیسم تأکید دارد و در نقد وبر می‌نویسد: برخلاف پروتستانتیسم، ناسیونالیسم لزوماً آن نوع ساختار اجتماعی را ترویج و ارتقاء می‌دهد که اقتصاد مدرن نیاز دارد توسعه یابد. ناسیونالیسم، که به طور ذاتی مساوات طلب است، به‌عنوان یکی از پیامدهای فرهنگی محوری‌اش، یک سیستم باز-یا طبقاتی- از قشربندی را دارد، که اجازه تحرک اجتماعی را داده، و نیروی کار را آزاد می‌سازد (یعنی، قادر به جابه‌جا شدن بین بخش‌ها)، و به‌طور اساسی حوزه عملیات نیروهای بازار را بسط و گسترش می‌دهد (Greenfeld, 2001: 23).

ناسیونالیسم انگیزه و محرکه افراد ملت برای رقابت بین‌المللی، از جمله در اقتصاد با تعهد به رشد مداوم، را ایجاد و تقویت می‌کند و طی آن در چنین محیطی، دستاورد اقتصادی، رقابت‌پذیری و رفاه و سعادت، ارزش‌های ملی مهم و مثبت می‌شوند، که خود بستگی به نوع و ویژگی خاص ناسیونالیسم‌ها دارد. در نوع مدنی-فردگرا که ملت مجموعه‌ای از افرادند، فعالیت و دستاورد اقتصادی به‌علت اهمیتش ارزش دارد و افراد رشد اقتصادی را جزو منافع ملی می‌دانند. در ناسیونالیسم‌های جمعی (مدنی یا قومی) منافع ملی، مستقل از منافع افراد تعیین می‌شود و ممکن است شامل منافع اقتصادی در کل نشود یا اهمیت ثانوی به آن بدهد. در ناسیونالیسم‌های قومی که فعالیت اقتصادی ارزش خاصی ندارد، اغلب اقلیت‌ها کنشگران اقتصادی برجسته‌اند و احتمال هم دارد که فعالیت اقتصادی و رشد، در ملل قومی و در جوامع از نظر قومی همگون، بیشتر با ارزش تلقی شود (Greenfeld, 2001: 23-24). به قول گرینفلد: ناسیونالیسم شکلی از آگاهی اجتماعی است، یک شیوه سازماندهی ادراکی و اخلاقی واقعیت. در نتیجه، ناسیونالیسم نماینگر بنیان نظم اخلاقی جامعه مدرن، منبع ارزش‌های آن، چارچوب هویت ویژه-ملی- آن و مبنای یکپارچگی اجتماعی در آن است (Greenfeld, 2001: 24). به نظر گرینفلد، فردگرایی با ناسیونالیسم در تضاد نیست، چون فرد موجودی دارای قابلیت اجتماعی شدن، فراتر از ارگانیسم فرد طبیعی و ما قبل اجتماعی، است و چنین فردیتی محصول فرهنگ است و نه طبیعت، و بر ساخته اجتماعی، به‌ویژه محصول همبستگی ارگانیک (دورکیم)؛ این اخلاق فردگرایانه هسته و وجه تمایز آن هویت جمعی یا اشتراکی و آن نوع ناسیونالیسم است که منبع الهام اصلی و اولیه برای اقتصاد رشد پایدار بود (Greenfeld, 2001: 25).

انگلستان ناسیونالیسم اقتصادی را توسعه داد چون آگاهی ملی‌اش فردی بود، با تجمع نفع خصوصی و عمومی،

و متمرکز به طور انحصاری بر خیر عمومی ملت بود، و خیر افراد عضو تابع خیر عمومی ملت و در راستای آن قرار می‌گرفت (Greenfeld, 2001: 26). در مجموع، گرینفلد در آثارش ناسیونالیسم را عنصر تشکیل دهنده و سازنده و اصل سازمان دهنده مدرنیته، با تأثیر بر هر حوزه حیات ملت، می‌داند و رهیافت ساختارگرا که روندهای اقتصادی مثل صنعتی شدن، تجاری شدن و رشد سرمایه‌داری را بنیادی و بقیه امور-روابط اجتماعی، نهادهای سیاسی و فرهنگی، یعنی شیوه‌های ادارک مردم از امور-را ثانوی و بازتابنده و وابسته به آن روندها می‌داند، را رد می‌کند (Greenfeld, 2001: 4). ناسیونالیسم هم بازتابنده یا یک پیش‌نیاز کارکردی نوسازی اقتصادی تلقی شده و معلول سرمایه‌داری و صنعتی شدن؛ اما اگر ناسیونالیسم محصول مرحله خاصی از توسعه اقتصادی (اوایل سرمایه‌داری و صنعتی شدن) است، باید با گذشت از این مرحله، از ناسیونالیسم هم عبور کرد که به ادعای وی، اکنون در عصر سرمایه‌داری متأخر یا جامعه پسا صنعتی، ناسیونالیسم از بین نرفته و نمی‌رود (Greenfeld, 2001: 4).

دولت‌های شبه‌ملی و توسعه نیافتگی در جهان سوم

در اکثر کشورهای آفریقا، خاورمیانه، آسیا و آمریکای لاتین، دولت و دستگاه اداری به سبک اروپایی، توسط استعمار بر جوامع و اقتصادهای آن‌ها تحمیل شد. به قول «تونی بارنت»، دول استعماری نکوشیدند که ملت-دولت در آن‌ها ایجاد کنند، بلکه فقط دولت‌های اداری ساختند، آن‌هم اغلب دچار تقسیم‌بندی در راستای خطوط قومی و یا مذهبی (Barnett, 1992). حتی در مواردی قومیت با کارکرد اقتصادی در اقتصاد استعماری همراه و تعیین هویت شد، مثل چینی‌ها در مالزی، هندی‌ها در آفریقای شرقی و حوزه اقیانوس آرام، که نمونه‌های روشنی از واردات جمعیت‌های قومی به عنوان کارگرد که بعد تبدیل به تجار شدند. گفتمان سلطه استعماری اغلب بر تفاوت‌های نژادی و فرهنگی، نه بر همگونی مفروض در ملت-دولت، تأکید داشت و جمعیت‌های استعمار زده معمولاً بیشتر از نظر قومی، زبانی و مذهبی ناهمگون بودند، به جای آنکه همگون باشند و به این ترتیب، این گفتمان هرگونه امکان ایجاد ملت-دولت‌ها در داخل امپراتوری‌های مستعمراتی را از بین برد (Barnett, 1992). گونه‌ای مختلف دولت استعماری بر سنت اداری و شکل سازمانی خاصی به ارث رسیده برای دولت جانشین پسااستعماری، تأثیرگذار بودند، ضمن اینکه شرایط خاص اقتصادی هر منطقه و نیز اشکال مقاومت در برابر استعمار و مرتبط با این‌ها، اشکال سازماندهی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی موجود در دوره پیش از استعمار یا بسط یافته در رابطه با تجاوز استعمار هم، بر نحوه شکل‌گیری دولت تأثیر داشتند (Barnett, 1992).

در آفریقا همزیستی شیوه‌های مختلف تولیدی کاپیتالیستی و ماقبل کاپیتالیستی و دهقانی، نظیر کشاورزی معیشتی و تولید کالاهای اولیه خرد، ضرورت یکپارچه کردن و ادغام آن‌ها در ملت و اقتصاد ملی با تغییر سازمان روابط تولید را برای حکومت‌های استعماری و پسا استعمار پیش آورد، ولی ماهیت به شدت استثمارگری و وابسته و فاسد و غارتگرانه این حکومت‌ها، مانع از بسیج منابع برای توسعه و انباشت سرمایه مولد شد. حداکثرسازی نقش اقتصادی دولت، در راستای جمع‌آوری ثروت شخصی در دوره استقلال به کار رفت و هیچ مرز و تمایز معناداری بین بخش‌های رسمی و غیررسمی اقتصاد به وجود نیامد و صاحبان کسب و کار و بخش خصوصی ضعیف هم به شدت وابسته به دستگاه دولتی و در معرض کنترل‌های اداری و سیاسی دلخواهانه آن‌ها باقی ماندند و با شیوه تولید دهقانی بر مبنای اجاره‌داری اشتراکی یا مالکیت زمین خرد، در کنار کشتزارهای بزرگ خارجی‌ان، بهره‌وری در آن حدی نبود که مازاد و انباشت قوی برای حفظ ساختارهای سیاسی بزرگ و تقویت آن فراهم کند. دولت‌ها بر مبنای «اقتصاد عاطفه» در شبکه‌ای از روابط گروهی مرتبط به هم با خون، خویشاوندی، مذهب و قبیله و شبکه‌ای از حامی‌پروری و اجبارهای متقابل، برپا شدند و فاقد ریشه‌های ساختاری در جامعه، و بنابراین ضعیف و ناتوان از رقابت با سرمایه و کمپانی‌های بین‌المللی، چه در دوران جنگ سرد و چه در عصر جهانی‌شدن، بوده‌اند (Barnett, 1992: 12-16).

در آمریکای لاتین هم استقرار مهاجران اروپایی و استعماری و پیوندهای نزدیک نخبگان حاکم با آن‌ها در دوره استقلال، دولت را در روابط وابستگی در خدمت منافع آن‌ها قرار داد و مازاد ایجاد شده در داخل یا توسط نخبگان مصرف شد یا به عنوان سود به خارج رفت. دولت‌های آمریکای لاتین چه با تمایل به اقتدارگرایی با کودتاهای نظامی یا متمایل به پوپولیسم، چه با راهبرد جایگزینی واردات و چه با جهت‌گیری صادراتی، با مدیریت طبقات حاکم داخلی، وابستگی و توسعه نیافتگی را بین پیرامون آمریکای لاتین و مراکز دنیای سرمایه‌داری حفظ کردند و در شبکه‌ای از روابط حامی‌پیرو، مانع از استقلال دولت و اتخاذ راهبرد توسعه‌ای ملی توسط آن شدند (Barnett, 1992: 20-19). با وجود رشد اقتصادی و صنعتی شدن و گسترش طبقه متوسط و بورژوازی صنعتی بومی و پیشرفت‌ها در کشورهایی چون برزیل و شیلی و جهت‌گیری‌های دموکراتیک در اکثر کشورهای آمریکای لاتین از دهه ۱۹۸۰ به بعد، دولت همچنان تحت کنترل زمینداران و بورژوازی تجاری و صنعتی و متحدان خارجی آن‌ها از کمپانی‌ها و صاحبان سرمایه‌های بین‌المللی، در فضایی از منازعه، تنش و بی‌ثباتی و بیکاری و فقر و شکاف طبقاتی و عدم تعادل‌های ساختاری داخلی و تقاضاهای فزاینده بخش‌ها و گروه‌های محروم و طبقات متوسط و پائین ضعیف و در نتیجه، فشار برای توزیع عادلانه‌تر درآمد و ثروت و نوسانت سیاسی حاصل از این نابرابری‌ها و عدم تعادل‌ها، باقی ماند (Barnett, 2002: 22-20). در واقع، پیوندی روشن بین عملکردها در ملت‌سازی و عملکردها در توسعه اقتصادی در سرتاسر جهان سوم وجود دارد و به قول کیچینگ، «ملت-دولت‌هایی که بدترین عملکرد را در توسعه اقتصادی دارند، دولت‌هایی اند که بدترین عملکردها را هم در جلب وفاداری توده شهروندان به «ملت‌های» جدید، که تصور می‌شود آن‌ها جزئی از آن باشند، داشته‌اند» (Kitching, 2001: 234). برخلاف آفریقا و آمریکای لاتین و خاورمیانه، که دولت‌های وابسته با سرکوب و ترور و تهدید و اقتدارگرایی و نظام‌بگری، مازاد و ثروت‌های تولید شده و طبیعی و خصوصی مردم و کشور را در اختیار گرفته و یا خارج می‌کنند، در آسیای شرقی و جنوب شرقی، دولت‌های کره، سنگاپور، تایوان و مالزی، یک هویت ملی در رابطه با یک سرمایه‌داری پیشرفته و گسترش سازماندهی تولید کاپیتالیستی و توسعه را با قوت و استقلال، در داخل مرزهای خود رقم زدند (Barnett, 1992: 23-24).

هتته، نویسنده کتاب «تئوری توسعه و سه جهان» که به جلوه‌های گوناگون بحران در مناطق مختلف جهان، از شمال تا جنوب، می‌پردازد و در جنوب، بحران بدهی‌ها در آمریکای لاتین و مسئله غذا در آفریقا و مسائل قومی و نژادی را در آسیا تحلیل می‌کند، عدم مشروعیت دولت‌های جهان سوم و ناکامی آن‌ها در ملت‌سازی و ضعف و ناکارآمدی و عقب‌نشینی آن‌ها در برابر چالش‌های پیچیده قدیم و جدید را مورد توجه قرار می‌دهد (هتته، ۱۳۸۲). او درباره وضعیت این دولت‌ها و کارکردشان در امر توسعه، می‌نویسد: در حقیقت، تعداد خیلی کمی از حکومت‌ها در جهان سوم متوجه توسعه به مثابه یک حوزه دارای اولویت هستند. آن‌ها مشغول نگهداشتن خودشان در قدرت، در حال جنگ با همسایگان، یا سرکوب شورش‌ها می‌باشند. ملت-دولت، چیزی که توسعه کلاً درباره آن بود؛ در بخش‌های زیادی از دنیا به چالش طلبیده شده است. ورای دولت در حال زوال و تضعیف، نقشه‌های برجسته دنیایی واقعی ولی تا حدودی نامعلوم از مردم را می‌بینیم که در حال مبارزه برای حقوق بشر، امرار معاش و صلح - به طور خلاصه سیاست بقاء - هستند. هیچ‌گونه منافع مشترکی در توسعه وجود ندارد (هتته، ۱۳۸۲: ۵۲).

توسعه، به نظر هتته، تقویت بنیان مادی دولت، به طور عمده از طریق صنعتی شدن، است و با پروژه ملت‌سازی پیوند دارد، که عناصر پایه‌ای آن عبارتند از: ۱- کنترل سیاسی-نظامی انحصاری بر سرزمین معینی؛ ۲- دفاع از این سرزمین در برابر داعیه‌های ممکن و احتمالی از بیرون؛ ۳- ایجاد رفاه مادی و مشروعیت سیاسی در درون این سرزمین (هتته، ۱۳۸۲: ۵۳). اما شکست‌های مداوم دولت‌های جهان سوم در بسیج منابع داخلی و خارجی و غفلت مداوم در ایجاد مازاد اقتصادی در قالب صندوق‌های امنیتی، سرمایه‌گذاری و رفاهی، اصل اول پروژه ملت‌سازی را تضعیف می‌کند (هتته، ۱۳۸۲: ۵۳). او می‌افزاید: سیاست توسعه بخشی لاینفک از پروژه ملت‌سازی را تشکیل می‌دهد. با ایجاد و استفاده از صندوق رفاهی، دستیابی به یک ملت-دولت یکپارچه و تثبیت شده ممکن می‌گردد، که مشخصه

آن در رأس همه، درجه مشروعیتش است. در بسیاری از کشورهای جهان سوم حرکت به سوی انسجام داخلی، به نظر می‌رسد قطع و گسیخته شده باشد، و نه صندوق سرمایه‌گذاری و نه صندوق رفاهی هیچ یک حفظ و نگهداری نشده‌اند. به جای آن، این کشورها به‌طور فزاینده‌ای میلیتاریزه شده‌اند، یعنی مازاد جمع‌آوری شده صرف «امنیت» گردیده است (هتته، ۱۳۸۲: ۵۴).

همان‌طور که اشاره شد، به جز چند استثناء مثل تایلند، دولت‌های کنونی در جهان سوم به‌طور مستقیم محصول تجربه استعماری و جانشینان حکومت‌های استعماری‌اند و حتی آن استثنائات هم در پاسخ به رخه و نفوذ قدرت‌های استعماری در مناطق نزدیک و مجاور شکل گرفته‌اند، یعنی یا مخلوق‌های مستقیم استعمار و یا بخشی از پاسخ به استعمارند. مرزهای ملی این دولت‌ها هم مرزهای تعیین شده توسط دول استعماری است که کلیت‌های فرهنگی و قومی پیش از استعمار را در نوردیده و بهم‌ریخته و بین کشورهای مختلف پخش و تقسیم کرده و بحران هویت و مشروعیت و یکپارچگی و نفوذ و دولت‌های ضعیف و ناکارآمد را ایجاد کرده است. در نتیجه، در فضایی از ناامنی و بی‌ثباتی، این دولت‌ها ماهیت نظامی و اقتدارگرا و سرکوبگر و دیکتاتور مآبانه و خودکامه و پدرسالار یافته‌اند. تونی بارنت در این باره می‌نویسد: نتیجه این امر مخلوطی پیچیده از هویت‌ها، زبان‌ها و فرهنگی‌های متنوع است که در داخل مرزهای سرزمینی نماینگر هم‌زمنی یک گروه غالب یا یک هم‌زمنی دشوار چند گروه، به هم پیوسته و گره خورده‌اند. به درجات گوناگون، همه ملت-دولت‌ها تعادل‌های دشواری از هویت‌ها و منافع قومی و طبقاتی‌اند. درجه دقیق دشواری، و مسائلی که ممکن است موجب یک بحران مشروعیت بخشی شود - اقتصاد، مذهب، قبیله، طبقه، زبان - در هر مورد خاص، به تاریخ ویژه یک دولت و نیز به دوام و پایداری اقتصادی‌اش بستگی دارد. در اکثر دولت‌های آسیا، آمریکای لاتین، خاورمیانه و آفریقا، مشروعیت دولت به‌طور آشکار و به میزان قابل توجهی به سیاست «توسعه» بستگی دارد، واژه‌ای که بخشی محوری - گاهی هزاره‌ای - از گفتمان سیاسی را در چهل سال گذشته تشکیل داده است (Barnett, 1992: 8).

به نظر بارنت، تشکیل دولت در آفریقا و آسیا، ابتدا در دوره استعمار در لباس یک ماموریت تمدن‌سازی ظاهر شد؛ در دوره پس از استقلال هم نمودار شد؛ وقتی «توسعه» یک هدف آگاهانه استقلال و استعمارزدایی شد در قیافه‌ای متفاوت پس از جنگ جهانی دوم و در دوره «جهان سوم‌گرایی»، «دولت» و «توسعه» مصالح هم مبارزه ناسیونالیستی و هم تلاش برای استقرار هویت‌های ملی و ملت-دولت‌ها شدند (Barnett, 1992: 5). دو تأثیر عمده‌ای که این دولت‌های دارای جهت توسعه‌ای را شکل دادند، از یک سو دولت متمرکز استعماری و از سوی دیگر تجربه شوروی بودند که این دومی هم، به نوبه خود، بر برنامه‌ریزی ملی و متمرکزسازی و سرکوب تفاوت در داخل مرزهای خودش تأکید می‌کرد، ضمن اینکه به‌نحوی تناقض‌آمیز در خارج به مبارزه ضد استعماری متوسل می‌شد و به این ترتیب، بر بسیاری از آن مبارزات علیه استعمار تأثیر گذاشت (Barnett, 1992: 8). اولی ساختارهای اداری را برای رهبران استقلال به‌جا گذاشت، و دومی مسیری جایگزین برای راه سرمایه‌داری به‌صورت ایده‌آل ارائه کرد، که در بسیاری از مبارزات ناسیونالیستی وارد شد و حمایت شدید شوروی از آن‌ها را برانگیخت. به‌علاوه، این شکل از نفوذ شوروی، فضا برای ادغام و یکپارچگی آسان حزب استقلال در حکومت و در دستگاه اداری دولت را هم فراهم کرد، به‌ویژه در آفریقا که گذار به دولت به اصطلاح تک‌حزبی با جذب پوپولیستی‌اش را ممکن ساخت و مشروعیت بخشید، مثل مورد غنا به رهبری نکرومه (Barnett, 1992: 8).

اما انقلاب‌های ملی در جهان سوم به‌عنوان پروژه‌های نوسازی اقتصادی و اجتماعی، که مستلزم عقب‌نشینی براساس خودکفایی از بازارهای جهان و اشتراکی کردن کشاورزی و صنعتی شدن با زور و اجبار بودند و بدون یک تحول در نظم اقتصادی بین‌المللی، بدون راهبردها و اولویت‌های جدید در کشورهای پیشرفته نسبت به جهان سوم، و بدون سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی^۱ بزرگ مقیاس، کشورهای فقیر از رها کردن خودکفایی هم نمی‌توانند خیلی نفع ببرند. در دهه ۱۹۶۰ راه حل دولت ملی برای جهان سوم هنوز اعتبار داشت، که با استفاده از قدرت دولت پس از استقلال و

میراث همبستگی از نبرد ضد استعماری برای ساختن جامعه‌ای جدید، بود، ولی اکنون این راهبردهای انقلابی جهان سومی معتبرتر از راهبردهای کینزی ملی سوسیال دموکراتیک در کشورهای پیشرفته نیستند (Herst & Thompson, 1999: 3-4). در مطالعات مربوط به توسعه، هدف اصلی توسعه، رهایی از فقر و یا کاهش نابرابری در نظر گرفته شده، و ناسیونالیسم هم در ادبیات توسعه، در تئوری و در عمل و در اندازه‌گیری توسعه کشورها، دخیل شده و از همان زمان آدام اسمیت و نسل اولیه اقتصاددانان سیاسی کلاسیک، مدیریت امور دولت برای افزایش قدرت و سعادت ملی مطرح بوده و امروزه هم دوباره این بحث برگشت کرده که، تا چه میزانی توسعه ملی مستلزم استقلال ملی است (Herst & Thompson, 1999: 5). اما کیچینگ استدلالش این است که هم پوپولیسم و هم ناسیونالیسم مبنایی ناکافی برای نظریه‌های توسعه یا توسعه نیافتگی‌اند. به نظر او، برخلاف دفاع پوپولیسم از بنگاه‌های اقتصادی بزرگ مقیاس و نابرابری در صنعت و کشاورزی هر دو، صنعتی شدن در کل و تولید صنعتی بزرگ مقیاس و متمرکز به‌طور خاص، تنها راه توسعه است (Kitching, 1990: 3-4).

دولت و توسعه

اما فضای فکری و نسل جدید روشنفکران، پس از جنگ جهانی دوم تا اواخر دهه ۱۹۶۰، با نگاه انتقادی نسبت به آنچه در بسیاری از دولت‌های جدید از نظر فقر، نابرابری، فساد، اتلاف منابع و عدم پیشرفت و مصالحه‌های سیاسی، در حال وقوع بود و نیز تحت تأثیر جنگ ویتنام، به شدت رادیکال شده و به‌ویژه زیر نفوذ مارکسیسم قرار گرفته بودند. نظریه‌های مارکسیستی نسبت به سرمایه‌داری، ناسیونالیسم و دولت، نظریه‌های لیبرال را به چالش کشیدند، درست همان‌طور که پیش از آن نگرش ناسیونالیستی و رئالیستی یا مرکانتیلیستی فردریک لیست در آلمان در قرن نوزدهم، لیبرالیسم اقتصادی آدام اسمیت را در جهت منافع انگلستان و کمپانی‌ها و انحصارات انگلیسی را به ضرر بقیه اروپا دید، اگرچه لیست با سرمایه‌داری و اقتصاد بازار و تجارت آزاد مخالف نبود. رهیافت جبرگرایانه مارکسیستی نسبت به دولت، به عنوان کمیته اجرایی برای مدیریت امور بورژوازی و نقش تواناساز آن در اداره و هماهنگ‌سازی حوزه‌های مختلف فعالیت اقتصادی به منظور حفظ منافع بورژوازی (نظریه ابزارانگاره از دولت)، که رابطه مستقیمی بین منافع اقتصادی و طبقه حاکم برقرار کرده و مفروض می‌گرفت و دولت، فرهنگ، قومیت، وابستگی‌های مذهبی، جنسیت و تجربه تاریخی، همه را در مقوله «ایدئولوژی» و «روبا» قرار می‌داد، در فضای پس از جنگ بسیار تأثیرگذار بود (Barent, 1992: 8).

البته علاوه بر مدل ابزارانگاره، مدل بناپارتی دولت هم از نوشته‌های مارکس قابل استخراج است، که طی آن با سطح بالای تقسیم‌بندی در میان طبقات حاکم - بورژوازی و زمینداران - خلاء قدرت ایجاد شده و کودتا و استقلال دولت از جامعه مطرح می‌شود. مدل لنینیستی هم‌گونه‌ای از مدل بناپارتی است، با رهبری حزب پیشگام به‌عنوان ابزار انقلاب و پیشرفت و توسعه، که به نام دهقانان و کارگران، دولت سابق را متلاشی و دولت و جامعه‌ای انقلابی برپا می‌کند. این‌گونه دولت‌های تک حزبی و شکل سازمانی «حزب-دولت» هم، با عنوان فریبنده «تمرکزگرایی دموکراتیک»، الهام‌بخش بسیاری از دولت‌های جهان سوم شد (Barent, 1992: 11).

حمزه علوی این مدل بناپارتی را در تحلیل دولت پسااستعماری در پاکستان و بنگلادش به‌کار برد که طی آن، با تعادل قدرت سه طبقه اجتماعی بورژوازی بومی، بورژوازی خارجی و زمینداران بومی، پرسنل دولت توانستند با درجه‌ای از استقلال عمل کنند، و با گسترش بیش از حد دولت، ورای کنترل نیروهای طبقاتی بومی، حکومتی اقتدارگرا را در آنجاها و جاهای دیگر جهان سوم رقم زدند، که در عین استقلال سیاسی، از نظر اقتصادی مستقل نیست و در چارچوب روابط اقتصادی و سیاسی نظام جهانی، گزینه‌هایش محدود شده است (Barent, 1992: 11).

پولانزاس نخستین تلاش‌های نظری در توجه به دولت به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی، نه یک مجموعه اجتماعی عینی و مجری، را به عمل آورد و سه مسئله کنترل و سرکوب طبقات پائین، داوری بین منافع متعارض گروه‌های حاکم

و نیل به اهداف داخلی و خارجی مورد نظر را در یک نظریه دولت ترکیبی آورد و «استقلال نسبی دولت» را بسط داد (Poulantzas, 1976). او شبیه لاک و اسمیت (درباره پول) گفت که سرمایه‌داری نیاز به دفاع از خود دارد، با تنظیم اوضاع و داوری بین ادعاهای نابرابر بر منابع طبیعی در جامعه و لزوم وجود سازوکارهای تنظیمی بیرونی، یعنی اقتدار عمومی مشروع، یا با حکام مورد اعتماد در قدرت که بتوانند رفاه شهروندان را ارتقاء دهند و آن‌ها وظیفه‌ای «مقدس» در ارتقاء رشد دارند، رشد کاپیتالیستی (با کارکرد دفاع از سرمایه‌داری در برابر خودش)، با استقلال کامل، ولی نه تام و تمام، حکومت از جامعه مدنی، تا منافع حقیقی مردم خود (و منافع سرمایه‌داری) را دنبال کند، در عین حال که باید ریشه در صورت‌بندی اجتماعی داشته باشد (Palan & Abbott & Deans, 1999: 45-47) به نظر پولانزاس، «پروبولماتیک» لیبرال در آثار اقتصاددانان کلاسیک هم عمیق و هم فزاینده است، عمیق از این جهت است که نکاتی اساسی درباره رابطه بین اقتدار سیاسی، قدرت اجتماعی و اقتصاد در شیوه تولید کاپیتالیستی، که مورد غفلت اقتصاددانان سیاسی مارکسیست است، در کشورهایی که نتوانستند با اقتصاد جهانی مدرن انطباق یافته و در آن رقابت کنند و «وارد بازی نیستند»، می‌گوید. دولت در این کشورها فاقد «استقلال نسبی» است و به‌طور طنزآمیزی مثل یک شرکت عمل می‌کند، در عوض «حمایت» به مردم مالیات می‌بندد و در آن‌ها از انباشت کاپیتالیستی جلوگیری می‌شود، یعنی آن‌ها یک «مانع ساختاری» در برابر سرمایه‌داری شکل می‌دهند (Palan & Abbott & Deans, 1999: 48)، به نظر او کافی نیست که دولت کاپیتالیستی تنها انعکاسی از این تناقضات در درون سرمایه‌داری باشد، چون در آن صورت منجر به خود تخریبی می‌شود؛ دولت به‌عنوان پیکربندی نیروهای اجتماعی باید با استقلال نسبی نقش داوری بین منافع متعارض را داشته باشد و رقابت نظامی در اروپا یکی از تسهیل‌کننده‌های عمده تغییر و نیز تراوش سازمان با «بهترین عملکرد» بود که به «استقلال نسبی» ختم شد (Palan & Abbott & Deans, 1999: 48). با این حال، به نظر نویسندگان «راهبردهای دولت در اقتصاد سیاسی جهانی»، لاک، هیوم، اسمیت و نیز پولانزاس نتوانستند این استقلال نسبی دولت را «کمی» بسازند و تحلیل‌های پولانزاس بسیار محدود است، چون موارد ژاپنی و اسکاندیناویایی را در نظر نمی‌گیرد و تکامل جامعه را همراه با تکامل دولت باید تحلیل کرد، با اتخاذ یک نظریه کل‌گرایانه از دولت، نه تحلیل دولت یا جامعه به‌طور مجزا و انتزاعی (Palan & Abbott & Deans, 1999: 48).

بین دو خط تحلیل نئوکلاسیک‌ها و نئومارکسیست‌ها، اولی بازار و تجارت جهانی را نیروهایی بی‌خطر و با تأثیر یکسان بر همه اقتصادها و دومی برعکس، آن‌ها را نیروهایی پلید و مسبب فقر و وابستگی و توسعه نیاختگی جهان سوم، می‌داند؛ گروهی دیگر استدلال می‌کنند که بازار جهانی تهدیدها و فرصت‌هایی برای مناطق جهت رشد یا رکود ایجاد می‌کند و «انواع نهادها و سیاست‌های دولتی که از مبارزه‌های سیاسی داخلی و محلی ظهور می‌کنند، تعیین می‌کنند که چه نتیجه و پیامد خاصی از مجموعه‌ای از امکان‌پذیری‌های منعکس شده در جایگاه یک منطقه در بازار جهانی ظهور خواهد کرد» (Schwartz, 2000). این گروه سوم که مدعی‌اند بازارها به تنهایی تعیین‌کننده چیزی نیستند و نابرابری‌ها به چگونگی واکنش دولت و گروه‌های اجتماعی به فرصت‌های بازار بستگی دارند، ناهمگون بوده و از مارکسیست‌هایی چون رابرت برنر^۱ تا دولت‌گرایانی چون الکساندر گرشنکرون را در بر می‌گیرند، ولی همگی اتفاق نظر و اصرار دارند بر اینکه مبارزات و سیاست‌های داخلی، نه فشارهای خارجی، تعیین‌کننده نتایج‌اند و چون واکنش‌های سیاسی فرق می‌کند، نتایج هم فرق می‌کند و از این رو، آن‌ها فضای مانور قابل توجهی در محدوده‌های اقتصاد جهانی می‌بینند (Schwartz, 2000: 74).

گرشنکرون، نقش بسیار وسیع‌تری به دولت، نسبت به نئوکلاسیک‌ها، در تصحیح شکست بازار در اقتصادهای عقب‌مانده می‌دهد، ولی او همانند نئومارکسیست‌ها استدلال دارد که بازار جهانی موانع اساسی برای ظهور صنعت مدرن در کشورهای عقب‌مانده ایجاد می‌کند، اما برخلاف آن‌ها، او این موانع را غیرقابل عبور نمی‌بیند. برنر و گرشنکرون هر دو تأکید دارند که نهاد‌های محلی به نحو عمیقی توسعه اقتصادی را شکل می‌دهند و برخلاف نئوکلاسیک‌ها، آن‌ها نهاد‌های دولتی را تنها به‌عنوان اجرا و اعمال‌کننده حقوق مالکیت در نظر نمی‌گیرند، بلکه نهادها را وسیع‌تر درک کرده

و کلیت‌هایی می‌دانند که همه فعالیت‌های دولت در حمایت از اقتصاد، از جمله نهادینه شدن منازعه طبقاتی، را در برمی‌گیرد (Shankar Jha, 2006: 156). در کل، نظام بازار، سرمایه‌داری و مفاهیم دمکراسی و فردگرایی کم و بیش با هم آمده و به‌طور متقابل یکدیگر را تقویت می‌کنند، در لوای دولت مدرن دارای حاکمیت و بسیج منابع و ارتش حرفه‌ای و نیز در هم شکستن لایه‌های واسطه‌اقتصاد، و این امر موجب دولت مدرن یکپارچه و بازار ملی شد که پیش شرط‌های تولد سرمایه‌داری بر مبنای ملت-دولت هستند (Shankar Jha, 2006: 156).

پولانزاس و آلتوسر نظریات مارکس و هگل را که دولت را جدای از جامعه مدنی نمی‌دیدند، ادامه دادند و آلتوسر وحدت ساختارهای گوناگون ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی در سرمایه‌داری را به نحو عمیقی تناقض‌آمیز تلقی کرد و شیوه تولید کاپیتالیستی را با مفهوم «استقلال نسبی» ساختارهای دولت توصیف کرد (Palan & Abbott & Deans, 1999: 74). ضرورت سازماندهی هژمونی بورژوازی اقتضاء می‌کرد که در جوامع کاپیتالیستی توسعه یافته دارای جامعه مدنی قوی، قدرت سیاسی از طریق رضایت اعمال شود، ولی در جوامعی که روند جامعه‌پذیری عمیق نیست، قدرت بیشتر بر مبنای اجبار است. در جوامع پیشرفته مبنای اقتصادی دولت، بازار خود تنظیم‌گراست، روابط اجتماعی تابع حکومت قانون است و دولت نقشی تسهیل‌کننده، نه رهبری‌کننده، دارد و مجموعه دولت-جامعه، به قول وان درپیلج، از نوع «لاکی» است، که از انقلاب شکوهمند انگلستان در ۱۶۸۸ آغاز شد و از ابتدا گوهری فراملی داشت و از انگلستان، از طریق مهاجرت و مستعمره‌سازی، بسط فراملی یافت. اما در دولت‌های غیر هژمونیک، مجموعه دولت-جامعه بر مبنای بسیج توسط یک طبقه مسلط واحد است، به‌گونه‌ای «هابزی» با ترکیب و امتزاج طبقه حاکم و طبقه حکومت‌کننده در یک «طبقه دولتی» واحد که ظرفیت محدودی برای بیان و تشکیل منافعش در فضای فراملی زیر سلطه طبقه حاکم آنگلساکسونی دارد و مجبور می‌شود از طریق انقلاب از بالا، حرکت مداومی برای رسیدن داشته باشد (Overbeek, 2000: 175). اما هم کاکس و هم وان درپیلج نمونه دولت‌هایی را هم تمیز داده‌اند که کم و بیش سرزمینی را کنترل می‌کنند ولی نه پایگاه اجتماعی و نه ظرفیت اداری، برای فرمول‌بندی و اجرای سیاست‌های اجتماعی. اقتصادی کارآمد ندارند (Overbeek, 2000: 175).

امروز چهار تفسیر اقتصادی عمده از نقش دولت ارائه می‌شود که عبارتند از (Snooks, 1999: 209): ۱. تفسیر نئوکینزی که با توجه به شکست بازار، از دخالت دولت برای خروج از تله تعادل سطح پایین حمایت می‌کند؛ ۲. نگرش سوسیالیستی که با تنظیم و اجرای برنامه و با توجه به شکست بازار، از کنترل فرآیند توسعه و عدالت سخن می‌گوید؛ ۳. تفسیر نئوکلاسیکی که با توجه به شکست حکومت، دخالت دولت را سرچشمه توسعه نیافتگی پایدار می‌داند؛ ۴. برداشت نهادگرا که از نقش مثبت دولت در تسهیل، نه هدایت، توسعه سخن می‌گوید. به نظر نویسنده «گذار جهانی»، دلیل اصلی ظهور حکومت‌های مرکزی، هماهنگ کردن و ارتقاء منافع کسانی است که در راهبرد پویای غالب بر جامعه سرمایه‌گذاری می‌کنند و دولت همواره ابزار استراتژیست‌ها بوده، ولی بعد از ورود به مرحله راهبرد تکنولوژیک مدرن، نماینده همه مردم شده و رفاه و حمایت همگانی (حقوق مالکیت، نظارت بر قراردادها، تدارک کالاهای عمومی و ارائه خدمات رفاهی) فراهم کرده است (Snooks, 1999: 315). به باور او، توسعه اقتصادی پیامد یک تعقیب راهبردی، نه پیامد یک فرآیند تولید، است، و رهبری راهبردی هم مستلزم نقشی پویا برای حکومت است، که در دنیای غرب با مدل‌های نئوکلاسیک انکار شده است (Snooks, 1999: 324-331). رابرت بیتس^۱ از تحول در استفاده از قدرت، از ابزار به خود اختصاص دادن ثروت به، یک وسیله ایجاد ثروت، سخن گفته و تحقق توسعه را که همان دستیابی به امنیت سیاسی و رفاه و سعادت اقتصادی است بدون دولت، ممکن نمی‌داند و اینکه دولت در جایی وجود دارد که در تدارک امنیت و ثروت برای شهروندان باشد و تعادل رفاه (پاره‌تو) بین این دو برقرار است (Bates, 2006: 708-770).

نتیجه‌گیری

بنابراین از منظری تاریخی و نظری، دولت‌های ملی و مدرن و توسعه‌خواه بر مبنای مدرنیته و در چارچوب سرمایه‌داری و در پرتو ناسیونالیسم، نقش مهمی در صنعتی شدن و توسعه کاپیتالیستی در دنیای غرب و برخی از کشورهای غیرغربی در آسیای شرقی و جنوب شرقی یا آمریکای لاتین داشتند. عقلانیت، هویت ملی، انسجام اجتماعی، انباشت سرمایه، بورژوازی ملی، دولت ملی و سازماندهی کار و تولید توسط دولت و بخش خصوصی در چارچوب اقتصاد بازار و رقابتی، همگی در فرآیند صنعتی شدن و تحقق توسعه تعیین کننده و مؤثر بوده و هستند. اما شرایط اکثر کشورهای جهان سوم با وجود دولت‌های ضعیف، فاسد و ناکارآمد، به گونه‌ای است که تحقق توسعه را امری بعید و ناممکن جلوه‌گر می‌سازد، به ویژه در عصر جهانی شدن که مرزها و قالب‌های ملی را درمی‌نوردد و فرصت‌ها را با وجود این‌گونه دولت‌ها به تهدیدها تبدیل کرده و عقب ماندگی را تشدید می‌کند.

منابع

الف) فارسی

۱. هتته، بزورن (۱۳۸۱)، **تنوری توسعه و سه جهان**، ترجمه سید احمد موثقی، تهران: نشر قومس.

ب) لاتین

1. Barnett, Tond (1992), **Some Issues in the Analysis of the State in a Disintegrated "third World"**, G.britain: University of East Anglia.
2. Bates, Robert H (2006), **"The Role of the State in Development"**, in Wein. Gast BiR& Withman D.A. (ed.s), the Oxford Handbook of Political Economy, and Oxford: Oxford Universtiy Press.
3. Gilping, R (2001), **Global Political Economy**, Pinceton & Oxfrd: Princeton University Press.
4. Greenfeld, Liah (2001), **the Spirit of Capitalism, Nationalism and Economic Growth**, Cambridge & London: Harvard Uiversity Press.
5. Haas& Ernst b (1993), "Nationalism: An Instrumental Social Constrution", in Millennium: **Journal of International Studies**, Vol. 22, No.3.
6. Herst, Paul & Thompson, Grahame (1999), **Glaobalization in Question**, 2 nd ed., Cambridge & Oxford: polity Press.
7. Kitching, Gavin (1990), **Development and Underdevelopment in Historical Perspective**, London & New York: Poutledge.
8. Kitching, Gavin (2001), **Seeking Social Justice Thorough Globalization**, Pennsylvania: The Pennsylvania State University Press.
9. Overbeek, henk (2000), "Transnational historical materialism", in Ronen Palan (ed.), **Global Political Economy**, London & New Yord: Routledge.
10. Palan, Ronen& Abbott, Jason& Deans, Phil (1999), **State Strategies in the Global Political Economy**, London & New York: Pinter.
11. Poulantzas, Necos (1976), **Political Power and Social Classes**, London: NLB.
12. Schwartz, Herman (2000), **States versus Markets**, 2 nd ed., London: Macmillan Press.
13. Shankar Jha, Prem (2006), **the Twilight of the Nation – State**, London: Pluto Press.
14. Snooks, Graeme Donald (1999), **Global Transition**, London & New York: Macmillan Press LTD.

مداخله بشردوستانه در میانه‌ی نظم میان دولتی و نظم جهان وطن‌گرایانه

احمد جوانشیری*

استادیار روابط بین‌الملل دانشگاه آزاد اسلامی واحد مشهد

چکیده

وقوع جنگ‌های داخلی که با بحران‌های انسانی؛ یکی از مهم‌ترین چالش‌های امنیتی دوره جدید بین‌المللی است. تلفات و خسارات گسترده این جنگ‌ها و پیامدهای مهلک انسانی آن همراه با گسترش و توسعه جنبش بین‌المللی حقوق بشر با احیای آموزه مداخله بشردوستانه همراه شد. این شکل از مداخله در موارد متعددی به‌کار گرفته شده و در طی سال‌های اخیر و پس از خیزش‌های مردمی در جهان عرب در لیبی نیز مجدداً به‌کار گرفته شد. در این مقاله در پی پاسخ به این هستیم که، چه نسبتی میان آموزه مداخله بشردوستانه و رویه عملی دولت‌ها در انجام آن وجود دارد؟ مداخلات دولت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی تا چه میزان قابل انطباق با مدعیات مداخله بشردوستانه بوده است؟ یافته‌ها نشان می‌دهند که، برغم تغییر در شرایط و بستر معنایی نظام بین‌الملل و تأثیر آن بر افزایش امکان‌پذیری این شکل از مداخله، در عمل ملاحظات دیگری باعث شده تا فاصله‌ای میان آموزه نظری مداخله بشردوستانه و رویه عملی دولت‌ها در تحقق آن وجود داشته باشد. با بررسی چهار مداخله بشردوستانه در سومالی (۱۹۹۲)، رواندا (۱۹۹۴)، عراق (۲۰۰۳) و لیبی (۲۰۱۱) اهداف و انگیزه‌های مداخله‌گران، پیامدهای مداخله، تأثیر منافع ملی بر مداخله و فرایند تصمیم‌گیری در مورد مداخله فرضیه مقاله مورد بررسی و تأیید قرار می‌گیرد.

کلید واژه‌ها

حقوق بشر، مداخله بشردوستانه، سومالی، رواندا، عراق، لیبی.

مقدمه

با پایان جنگ سرد و در حالی که امکان جنگ‌های میان‌دولتی رو به کاهش به نظر می‌رسید، وقوع جنگ‌های داخلی که با بحران‌های انسانی طبیعی یا انسان‌ساخته همراه بود یکی از مهم‌ترین چالش‌های امنیتی دوره جدید بین‌المللی را رقم زد. تلفات و خسارات گسترده این جنگ‌ها و پیامدهای مهلک انسانی آن همراه با گسترش و توسعه جنبش بین‌المللی حقوق بشر با احیای آموزه مداخله بشردوستانه همراه شد. مداخله بشردوستانه بنا به تعریف مداخله‌ای است که اساساً قرار است با توسل به اهداف و انگیزه‌های انسانی و برخلاف رضایت دولت هدف مداخله، برای پیشگیری یا توقف نقض‌های حاد حقوق بشری مبادرت به کاربرد زور نماید. در دهه ۱۹۹۰ میلادی این شکل از مداخله در موارد متعددی به‌کار گرفته شد و هرچند بعد از حادثه‌ی تروریستی ۱۱ سپتامبر تحت تأثیر مبارزه با تروریسم قرار گرفت، اما در طی سال‌های اخیر و پس از خیزش‌های مردمی در جهان عرب در لیبی نیز مجدداً با همین عنوان به‌کار گرفته شد. پیش از پرداختن به موضوع اصلی مقاله لازم است در ابتدا تعریفی از مداخله بشردوستانه داشته باشیم تا در ادامه بتوانیم موارد مورد بررسی را با توجه به آن مورد بررسی قرار دهیم.

اغلب محققان حقوقی-اخلاقی و نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل، تعریفی خاص از مداخله بشردوستانه را مدنظر داشته‌اند که مداخله را برابر با کاربرد زور علیه دولت دیگری و با هدف حمایت از ساکنان و اتباع آن دولت در برابر نقض‌های حقوق بشری می‌دانند. در این قسمت با رجوع به تعاریف ارائه شده از مفهوم مداخله بشردوستانه تلاش می‌شود تا نکات اساسی مشترک در مفهوم فوق را شناسایی کرده و نیز آن‌چه را که مداخله بشردوستانه به حساب نمی‌آید از حیطة تعریفی آن مستثنی سازیم. آدم رابرتز، مداخله بشردوستانه را به‌عنوان مداخله نظامی در یک دولت، بدون موافقت و اجازه حاکمان آن و با هدف جلوگیری از رنج یا مرگ گسترده ساکنان آن تعریف می‌کند (Roberts, 1993: 426). فرانک و رودلی، معتقدند که نظریه مداخله بر مبنای انسانیت، حق یک دولت برای اعمال کنترل بین‌المللی بر اقدامات دولت دیگر از طریق کاربرد نیروی نظامی را به رسمیت می‌شناسد، البته در شرایطی که اقدامات دولت هدف مداخله در تضاد با قواعد انسانیت قرار داشته باشند (Frank & Rodley, 1973: 277). بازیلر، نیز بر این اعتقاد است که آموزه حقوق بین‌المللی مداخله بشردوستانه، حق یک دولت برای کاربرد زور علیه دولت دیگر را با هدف حمایت از ساکنان آن دولت در برابر رفتار غیرانسانی حاکمان آنها به رسمیت می‌شناسد. او معتقد است که کاربرد زور در این تعریف معادل جنگ می‌باشد و بنابراین مداخله بشردوستانه جنگی برای یک هدف عادلانه و یا به عبارت بهتر، یک جنگ عادلانه است (Bazler, 1987: 547-8).

فین مور، مداخله بشردوستانه را اقدامی نظامی با هدف حمایت از زندگی و رفاه غیر نظامیان خارجی تعریف می‌کند (Finnemore, 1996: 154). پارک، نیز مداخله بشردوستانه را اقدام به مداخله در امور داخلی کشور دیگری برای پایان دادن به رنج فیزیکی ناشی از فروپاشی داخلی و یا بدرفتاری شدید اقتدار دولتی و کمک به ایجاد شرایطی که ساختار ماندگاری از اقتدار مدنی فراهم شود، تعریف می‌کند. با توجه به تعاریف فوق، مداخله بشردوستانه هرچند اقدامی به‌رغم خواست و رضایت دولت هدف مداخله می‌باشد اما به کاربرد نیروی نظامی برای مقابله با وضعیت‌های حاد حقوق بشری محدود می‌گردد.

باتوجه به تعاریف فوق حداقل چهار وضعیت زیر در مفهوم مداخله بشردوستانه پوشش داده نمی‌شوند:

۱. اقداماتی که مستلزم کاربرد نیروی مسلح با دعوت حکومت قانونی دولت هدف مداخله است.
۲. اقداماتی که در درون چهارچوب عملیات حفظ صلح سنتی سازمان ملل انجام می‌شود.
۳. عملیات نظامی که یک دولت برای نجات اتباع خود در خارج که در معرض یک خطر فوری و یا صدمه جدی قرار دارند انجام می‌شود.
۴. اقدامات قهرآمیزی که مستلزم کاربرد زور نیستند مثل اعمال تحریم‌های اقتصادی یا اعمال فشارهای سیاسی.

مداخله در لیبی: فراتر از الزامات بشردوستانه

متعاقب شیوع انقلاب‌های مردمی در کشورهای عربی خاورمیانه و شمال آفریقا، مردم لیبی نیز از ۱۵ فوریه ۲۰۱۱ با برگزاری تظاهرات گسترده خواستار سرنگونی حکومت ۴۲ ساله معمر قذافی شدند. در روزهای اولیه، مردم کنترل شهرهای مهم لیبی از جمله بنغازی، مصراته، اجدابیه، زاویه و سرت را در دست گرفتند. در مقابل نیروهای دولتی با کاربرد سلاح‌های گرم و حتی سلاح‌های سنگین از قبیل تانک، توپخانه و هواپیماهای جنگی مواضع انقلابیون را هدف قرار دادند و هزاران نفر کشته و زخمی شدند (طباطبایی، ۱۳۸۹: ۱۸۶). شورای امنیت در واکنش به شرایط لیبی دو قطعنامه ۱۹۷۰ و ۱۹۷۳ را صادر نمود؛ در ۲۶ فوریه ۱۹۷۰ شورای امنیت با تصویب قطعنامه ۱۹۷۰ با ابراز نگرانی شدید از شرایط لیبی، خشونت و کاربرد زور علیه غیرنظامیان را محکوم ساخت. محورهای اصلی این قطعنامه که مبتنی بر ماده ۴۱ فصل هفتم منشور ملل متحد صادر شده بود عبارت بودند از: ارجاع وضعیت لیبی از ۱۵ فوریه ۲۰۱۱ به دیوان کیفری بین‌المللی، تحریم تسلیحاتی، منع سفر خارجی بعضی از مقامات لیبایی، مسدود کردن دارایی‌های افراد وابسته به نظام لیبی و تأسیس کمیته‌ای برای نظارت بر تحریم‌ها (SC/RES/1970, 26 Feb 2011).

با ادامه درگیری‌ها و پیشروی نیروهای دولتی به سوی شهرهای تحت کنترل مبارزان و درخواست اتحادیه عرب و شورای همکاری خلیج فارس برای حمایت از مردم لیبی، شورای امنیت در ۱۷ مارس ۲۰۱۱ قطعنامه ۱۹۷۳ را با رأی مثبت و ۵ رأی ممتنع به تصویب رساند. شورای امنیت در ماده یک قطعنامه خواستار آتش‌بس فوری و خاتمه کامل خشونت و حملات علیه غیرنظامیان می‌شود. در ماده ۲ نیز بر لزوم تشدید تلاش‌ها برای یافتن راه‌حلی برای بحران تأکید می‌کند که به خواست مشروع مردم لیبی پاسخ دهد. شورا همچنین به تصمیم دبیرکل سازمان ملل برای اعزام نماینده ویژه به لیبی و تصمیم شورای صلح و امنیت اتحادیه آفریقا برای اعزام کمیته عالی‌رتبه به لیبی با هدف تسهیل گفتگو برای هدایت اصلاحات سیاسی مورد نیاز برای یافتن راه‌حل مسالمت‌آمیز و پایدار اشاره می‌کند. قطعنامه در مواد بعدی خود مجوز انجام همه اقدامات لازم برای حمایت از غیرنظامیان و ایجاد منطقه پرواز ممنوع را صادر می‌کند. تحریم هوایی لیبی، تحریم تسلیحاتی، مسدود کردن دارایی‌ها و منع سفر مقامات لیبی نیز مورد تأکید قرار گرفت (SC/RES/1973, 17 March 2011).

در نگاه اول، اقدام شورای امنیت برای اعطای مجوز کاربرد زور برای حصول اهداف انسانی (حمایت از غیرنظامیان و ایجاد منطقه پرواز ممنوع) به‌عنوان نمونه‌ای از اقدام بشردوستانه برای پیشبرد اهداف انسانی، مشروع به نظر می‌رسد اما تدقیق بیشتر در فرایند واکنش بین‌المللی به بحران لیبی آشکار می‌سازد که اقدام نظامی انجام شده علیه حکومت قذافی با آنچه که ذیل مداخله بشردوستانه مدنظر است انطباق ندارد و اقدامات بین‌المللی از آنچه که در قطعنامه شورای امنیت آمده است فراتر می‌رود. اولین مسأله قابل تأمل گذر از اقدام صلح‌سازانه به اقدام نظامی است. بسیاری از حقوق‌دانان بین‌المللی از جمله میلر (۲۰۰۳)، تسون (۲۰۰۵) و کمیسیون بین‌المللی در مورد مداخله و حاکمیت دولت (2001: xii) مداخله و اقدام نظامی را بعد از اتخاذ گزینه‌های غیرنظامی موجه می‌دانند. از منظر حق توسل به زور، کاربرد زور زمانی امکان‌پذیر بود که قذافی از پذیرش آتش‌بس سرباز می‌زد. مسأله اساسی این است که آیا برای تحقق ابزارهای غیرنظامی مواد ۱ و ۲ قطعنامه قبل از انجام اقدام نظامی تلاش شد؟

پاسخ جان پینگ رییس کمیسیون دایمی اتحادیه آفریقا و زوما رییس هیأت عالی‌رتبه اتحادیه آفریقا منفی بود. از دیدگاه آنان شیوه ائتلاف غربی برای حل و فصل منازعه با راه‌حل‌های دنبال شده توسط اتحادیه آفریقا در تعارض بود. از نظر جان پینگ، اتحادیه آفریقا در عمل نادیده گرفته شد. او در مصاحبه با بی‌بی‌سی تأکید کرد: «در بحران لیبی هیچ‌کس با ما سخن نمی‌گوید، هیچ‌کس با ما مشورت نمی‌کند». او استدلال کرد آنان که قدرت بمباران کشورها را دارند تلاش‌ها و ابتکارات اتحادیه آفریقا برای حل و فصل وضعیت لیبی را تضعیف کرده‌اند (Cheikh, 2013: 157). روز پس از تصویب قطعنامه ۱۹۷۳ قذافی آتش‌بس فوری مندرج در ماده یک قطعنامه را پذیرفت و بعد از تلاش زوما، برای حل بحران از طریق مذاکره، منطبق بر ماده ۲ قطعنامه پیشنهاد گفتگوی سیاسی را ارایه کرد. موافقت شفاهی قذافی با

پاسخ تردیدآمیز کشورهای غربی مواجه شد. دیوید کامرون، اعلام داشت که بریتانیا قذافی را نه بر مبنای سخنان بلکه بر مبنای اقداماتش قضاوت خواهد کرد. هیلاری کلینتون نیز اعلام داشت که آمریکا اقدامات عملی را مورد توجه قرار خواهد داد. آلن ژوپه وزیر امور خارجه فرانسه نیز اظهار داشت که آتش بس واقعی باید کل لیبی و نه فقط بنغازی را در برگیرد. هاگ رابرتس، بر آن است که رهبران غربی پیش شرط‌هایی را تعیین می‌کردند بدون اینکه به این نکته توجه کنند که قطعنامه شورای امنیت مسئولیت آتش بس کامل را منحصر بر عهده لیبی قرار نمی‌دهد (Roberts, 2011). بنابراین درخواست‌های این کشورها گزینه‌های غیرخوشونت‌آمیز مندرج در متن قطعنامه ۱۹۷۳ را تحت تأثیر قرار داد؛ به بیان اندرسون زبان پیروزی و مجازات، زبان صلح و مصالحه را از میدان به در کرد.

نکته دیگری که مورد توجه منتقدین اقدام ناتو قرار گرفته است توجه به اهداف واقعی غرب در برخورد با لیبی بوده است. کندرزمن (۲۰۱۱) بر آن است که هدف واقعی کشورهای غربی سرنگون ساختن قذافی بود. از این رو بود که آنها بلافاصله شورای انتقالی ملی لیبی را به عنوان نماینده مشروع مردم لیبی به رسمیت شناختند. در قطعنامه شورای امنیت اشاره‌ای به سرنگونی قذافی نشده است و هدف اصلی اقدامات بین‌المللی حمایت از مردم لیبی در برابر حملات نیروهای قذافی اعلام شده است. بنابراین با تفسیر منطقی قطعنامه نمی‌توان سرنگونی مستقیم قذافی را توجیه نمود. مقامات غربی نیز هرچند اظهار می‌داشتند هدف عملیات سرنگونی قذافی نیست؛ اما اظهاراتی وجود دارد که به طور ضمنی خواست آنها به سرنگونی قذافی را نشان می‌دهد. اوباما و هیلاری کلینتون با آغاز عملیات اعلام کردند که قذافی باید برود. کلینتون در نشست مطبوعاتی مشترک با وزیر امور خارجه ایتالیا اعلام نمود که، قذافی مشروعیت خود را از دست داده و باید برود (طباطبایی، ۱۳۸۹: ۱۹۵). نکات دیگری نیز وجود دارند که اقدام بشردوستانه منطبق بر قطعنامه شورای امنیت را به چالش می‌کشد؛ حمایت از نیروهای ضد نظام و تأمین تسلیحاتی معارضین و در نتیجه نقض تحریم تسلیحاتی از جانب کشورهای غربی و همچنین تلفات انسانی ناشی از اقدام ناتو نیز از مواردی است که توسط منتقدین اقدام ناتو در لیبی مطرح شده است (Roberts, 2011).

در مجموع هر چند اقدام ناتو در لیبی مبتنی بر قطعنامه شورای امنیت بود و به سرنگونی یک نظام غیر دموکراتیک منجر شد؛ اما به سختی می‌توان آن را یک نمونه کامل از تحقق مداخله بشردوستانه در آن است. بی‌توجهی کشورهای غربی به مواد ۱ و ۲ قطعنامه در مورد آتش بس و تلاش‌های دیپلماتیک اقدامات بین‌المللی برای حل دیپلماتیک را تضعیف کرد. از سوی دیگر خواست غربی‌ها برای سرنگونی قذافی، شناسایی شورای انتقالی و حمایت از نیروهای ضد قذافی نیز اقدام ناتو را اقدامی و رای قطعنامه شورای امنیت و الزامات صرفاً بشردوستانه تبدیل می‌کند.

جنگ آمریکا در عراق: تمرکز بر پیامدهای مداخله

ایالات متحده در سال ۲۰۰۳ و عمدتاً با تأکید بر سلاح‌های کشتار جمعی عراق و نیز ارتباط احتمالی میان القاعده و رژیم عراق با مداخله نظامی به حکومت صدام حسین خاتمه داد. با پایان جنگ و در حالی که هیچ سلاح کشتار جمعی در عراق یافت نشد و شواهد قابل تأییدی نیز از ارتباط با القاعده در دسترس نبود؛ ایالات متحده با رجوع به توجیحات انسان‌دوستانه اقدام خود را توجیه نمود و طرفداران اقدام نظامی علیه عراق، آن را به عنوان نمونه‌ای از مداخله بشردوستانه مشروع تلقی کردند. الکس بلامی، بر آن است که جنگ ۲۰۰۳ با عراق از این حیث اهمیت زیادی دارد که برای اولین بار گروهی از دولت‌های مداخله‌کننده اقدام خود را با رجوع به پیامدهای انسانی اقداماتی توجیه کرده‌اند که این اقدامات اساساً به وسیله علائق و انگیزه‌های غیر انسان‌دوستانه برانگیخته شده بود (Bellamy, 2004: 217).

برغم برداشت فوق، به سختی می‌توان مداخله در عراق را به عنوان نمونه‌ای از مداخله بشردوستانه مشروع به حساب آورد. توجه به انگیزه‌های مداخله‌کننده یک عامل اساسی در بشردوستانه بودن یک اقدام به حساب می‌آید. مداخله بشردوستانه بنا به تعریف، اقدامی است با انگیزه‌ها و اهداف انسانی برای کاهش یا توقف رنج انسانی در وضعیت‌های حاد حقوق بشری شامل مواردی نظیر نسل‌کشی یا نقض‌های فاحش و نظام‌یافته حقوق بشری. در حالی که در

گذشته‌ای نه چندان دور دولت‌ها حتی زمانی که اقدامشان پیامد بشردوستانه داشت از استناد به این پیامدها برای مشروع‌سازی اقدام خود خودداری می‌کردند؛ در طی سال‌های اخیر این استدلال مطرح شده است که برای قضاوت در مورد مشروعیت مداخله به جای تمرکز بر انگیزه‌های مداخله‌گر باید بر پیامدهای انسانی مداخله تأکید شود. نیکولاس ویلر، معتقد است که نقطه تمرکز از انگیزه‌های مداخله‌کننده باید به قربانیانی تغییر جهت یابد که شرایط آنان با اقدام نظامی بهبود می‌یابد. آنچه اهمیت دارد این است که آیا مداخله در عمل، حقوق بشر را ارتقا می‌دهد یا خیر؟ از این منظر مداخله در عراق بدون شک اقدامی بشردوستانه بود؛ چراکه مانع اصلی تحقق حقوق بشر در عراق و عامل اصلی سرکوب مردم عراق یعنی رژیم صدام را از میان برمی‌داشت (Wheeler, 2001: 38).

در مقابل، قدرتمندترین استدلال علیه بشردوستانه بودن اقدام نظامی علیه عراق این است که این اقدام نظامی اساساً با رجوع به انگیزه‌ها و اهداف انسانی توجیه نشده بود یا حداقل این توجیهات جنبه فرعی و ثانویه داشتند. کالین پاول وزیر امور خارجه آمریکا در اظهاراتش در نشست شورای امنیت در فوریه ۲۰۰۳ اساساً بر این مسأله تأکید کرد که، عراق دارای سلاح‌های کشتار جمعی است و فقط به‌طور غیرمستقیم به اقدامات سبوعانه صدام نسبت به شهروندان عراقی اشاره کرد (Heinze, 2006: 22-23).

از سوی دیگر و با رجوع به علت عادلانه یعنی علل اساسی توجیه‌کننده مداخله، اتفاق نظری در مورد بشردوستانه بودن اقدام آمریکا وجود ندارد. براساس نظر مسلط در گفتمان حقوقی، مداخلات بشردوستانه کاربرد زوری برای تحقق اهداف انسانی در حادثترین موارد حقوق بشری نظیر نسل‌کشی یا کشتار جمعی است. رژیم صدام برغم ظلم و ستم بیرحمانه‌ای که مرتکب شده بود، از جمله در نبرد «انفال» علیه اکراد در سال ۱۹۸۸، اما در مارس ۲۰۰۳ مرتکب نسل‌کشی یا کشتار جمعی نشده بود. همان‌گونه که کنت روث، اشاره می‌کند مداخله بشردوستانه اقدامی پیشگیرانه است نه ابزاری برای مجازات پس از وقوع و بنابراین در مورد عراق قابل توجیه نیست (ICISS, 2001: 31). از دید روث و سایر منتقدان، مداخله بشردوستانه باید پیشگیرانه باشد یعنی تلاش کند تا کشتارهایی را که در حال انجام یا قریب‌الوقوع است را متوقف سازد. در مقابل این دیدگاه نظریه‌پردازانی هستند که مداخله نظامی برای براندازی حکومت‌های غیردموکراتیک را عامل منفی شدن امکان نقض حقوق بشر می‌دانند و از این حیث آن را اقدامی بشردوستانه تلقی می‌کنند. مایکل رایزمن از حق سرنگون ساختن حکومت‌های مستبد سخن می‌گوید. بررسی مختصر مداخله نظامی آمریکا در عراق در سال ۲۰۰۳ نشان می‌دهد که به‌سختی می‌توان این مداخله را به‌عنوان نمونه‌ای از مداخله بشردوستانه به حساب آورد.

مداخله در سومالی: فشار گزینه‌های رقیب در سیاست خارجی

ایالات متحده در سال ۱۹۹۲ به مجوز شورای امنیت به اقدام نظامی در سومالی مبادرت نمود. مداخله‌ای که بسیاری آن را به‌عنوان یکی از مداخلات بشردوستانه دوره اخیر مورد توجه قرار داده‌اند؛ مداخله در سومالی عمدتاً متأثر از درگیری‌های داخلی ناشی از فروپاشی دیکتاتوری نظامی در این کشور و بحران خشکسالی و قحطی بود. شورای امنیت با صدور قطعنامه ۷۹۴ «عظمت تراژدی انسانی» را که به دلیل نزاع در سومالی ایجاد شده بود، به‌عنوان عامل تهدید نسبت به صلح و امنیت بین‌المللی شناسایی کرد. این قطعنامه به دبیرکل و اعضای سازمان ملل اجازه داد تا مبادرت به کاربرد همه شیوه‌های ضروری برای ایجاد هرچه سریع‌تر محیطی امن و مناسب برای عملیات‌های کمک‌رسانی انسانی کنند (Sc/Res/794, 3 Dec 1992). به دنبال صدور این قطعنامه نیرویی متشکل از ۳۵ هزار نفر که بخش عمده آن را نیروهای آمریکایی تشکیل می‌دادند به سومالی اعزام شد و فرماندهی آن نیز به آمریکا واگذار شد.

در بررسی مداخله آمریکا در سومالی به عوامل اقتصادی و استراتژیک و نیز عوامل انسانی موثر بر تصمیم آمریکا بر مداخله توجه شده است. از منظری دیگر بررسی موردی مداخله در سومالی نشان می‌دهد که این اقدام نتیجه تعامل سیاسی نخبگان رقیب در سیاست خارجی بود که اعتقادات هنجاری متفاوتی در مورد زمان و مکان مداخله

آمریکا داشتند. در دوره پس از جنگ سرد، شاهد نوعی تغییر و جابجایی در دیدگاه‌های لیبرال‌ها و محافظه‌کاران به لحاظ موافقت و مخالفت با استقرار نیروهای آمریکایی در خارج از کشور هستیم. از یک سو، بسیاری از دموکرات‌ها یا لیبرال‌هایی که پس از پایان جنگ ویتنام با هرگونه گسیل نیروهای آمریکایی به خارج از کشور مخالفت کرده بودند، در مرحله بعد تغییر رأی دادند و از تعهدات نظامی خارجی آمریکا به منظور گسترش هدف‌های بشردوستانه جانبداری کردند. از سوی دیگر، بسیاری از جمهوری خواهان و محافظه‌کارانی که از سیاست دولت‌های ریگان و بوش برای گسیل سربازان آمریکایی به عملیات نظامی در خارج از کشور حمایت کرده بودند، با سپری شدن دوران جنگ سرد تغییر عقیده دادند و گفتند که نباید جان سربازان آمریکایی را در خارج از کشور به خطر انداخت. این اختلاف عقیده‌ها هرچند تا حدی رنگ و بوی سیاسی داشتند، اما از اختلاف نظر بر سر نقش صحیح ایالات متحده در مسائل جهانی نیز نشأت می‌گرفت؛ محافظه‌کاران با طرفداری از مداخله‌گزینی آن را محدود به مواردی می‌کردند که امنیت آمریکا به خطر می‌افتاد و لیبرال‌ها خواستار توجه بیشتر ایالات متحده به پیشبرد اهداف بشردوستانه بودند (شولزینگر، ۱۳۷۹: ۶۴۵).

در طی سال‌های ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲، محافظه‌کاران و طرفداران سیاست مداخله‌گزینی در دولت بوش، با هر شکل مداخله نظامی آمریکا در بوسنی، سومالی و یا هر بحران انسانی دیگری مخالفت می‌کردند. چالش اصلی به آنها از جانب انسان‌گرایان لیبرالی که در سازمان‌های غیرحکومتی بشردوستانه و حقوق بشری و نیز کسانی که طرفدار مداخله نظامی برای تأمین کمک انسانی به جمعیت‌های تحت ستم و توقف یا پیش‌گیری از شقاوت‌های ارتكابی علیه غیر نظامیان بودند، مطرح می‌شد (Western, 1999: 116-117). در ابتدا، طرفداران مداخله‌گزینی با مزیت دسترسی غیر متقارن به اطلاعات، بوسنی و سومالی را منازعات قبیله‌ای و قومی توصیف می‌کردند که آمریکا نمی‌تواند اقدامی در مورد آنها انجام دهد. با این تصویر از منازعات فوق، دولت آمریکا در نادیده‌گرفتن درخواست‌ها برای مداخله دشواری زیادی نداشت. با تداوم منازعه، انسان‌گرایان لیبرال و رسانه‌ها توانستند اطلاعات مستقلی درباره نزاع به دست آورند، آنها توانستند این منازعات را به‌عنوان منازعاتی بازطراحی کنند که خشونت علیه غیر نظامیان به‌عنوان بخشی از رقابت‌های جاه‌طلبانه نخبگان سیاسی بی‌رحم بود. براساس چنین تصویری آنها استدلال می‌کردند که مداخلات تحت رهبری آمریکا علیه این نخبگان سیاسی، مصیبت و فاجعه انسانی را تخفیف خواهد داد (Western, 1999: 117).

در اواخر ژوئن ۱۹۹۲، اسمیت همپستون سفیر آمریکا در کنیا، برای اولین بار به اردوگاه‌های آوارگان در مرز سومالی-کنیا مسافرت کرد. گزارش سفر او تحت عنوان «یک روز در جهنم» که به رنج و مصائب آشکار انسانی اشاره داشت، باعث شد تا انسان‌گرایان لیبرال در وزارت امور خارجه بر لزوم اقدام بیشتر دولت بوش در سومالی تأکید کنند. این گزارش به رسانه‌ها نیز راه یافت (Western, 1999: 123). انسان‌گرایان لیبرال در کنگره نیز به رهبری سناتور نانسی کیس باوم (جمهوریخواه از ایالت کانزاس) و پائول سیمون (دموکرات از ایالت ایلینویز) در ژوئن و ژوئیه، هیأت‌های حقیقت‌یابی را به سومالی اعزام کردند و شرایط وحشتناک و ترسناکی را گزارش دادند. براین مبنای آنها خواستار حمایت کنگره از اعزام یک هیأت امنیتی مسلح سازمان مللی به سومالی شدند. سازمان‌های غیرحکومتی بین‌المللی نظیر کمیته بین‌المللی صلیب سرخ تلاش‌هایی را برای جلب حمایت جهت واکنش نیرومندتر در سومالی انجام دادند. شخصیت‌های بین‌المللی، نظیر مری رایبسون، رئیس‌جمهور ایرلند و اودری هپبورن سخنگوی صندوق بین‌المللی اضطراری کودکان ملل متحد با دیدار از سومالی، توجه رسانه‌های بین‌المللی را به بحران جلب کردند (Lyons & Samatar, 1995: 31). کمیته بین‌المللی صلیب سرخ نیز سفر جین پرلز خبرنگار نیویورک تایمز را به سومالی تسهیل کرد تا توجه رسانه‌های آمریکایی به بحران در سومالی را افزایش دهد. او نیز در گزارش‌های خود بر بحران انسانی در سومالی تأکید کرد (Perlez, 1992: A.1). پطرس غالی، نیز در ۲۲ ژوئیه پیش‌بینی کمیساریای عالی سازمان ملل برای آوارگان را مبنی بر این‌که یک میلیون سومالیایی در خطر فوری مرگ قرار داشتند و بیش از چهار میلیون نیز نیازمند کمک‌های غذایی بودند، را تکرار کرد (Faison, 1992: 1). سایر سازمان‌های کمک‌رسانی نیز پیش‌بینی می‌کردند که در طی چند هفته آینده حدود دو میلیون نفر در سومالی جان خود را از دست خواهند داد.

در بوسنی نیز در ژوئیه و اوایل اوت ۱۹۹۲، انسان‌گرایان لیبرال، فشار خود بر دولت برای مداخله را افزایش دادند. تا اوایل ژوئیه، روزنامه‌نگاران آمریکایی درک عمومی از نزاع در بوسنی را تغییر دادند. به‌جای پذیرش این فرض که نزاع، ناشی از اقدامات خودجوش و بی‌اختیار گروه‌های قومی رقیب بود، آنها به گزارش فعالیت گروه‌های ملی‌گرا و شبه نظامیان افراطی صرب پرداختند که مبادرت به ارتکاب شقاوت‌های وحشتناک در شکلی سازمان‌یافته نموده بودند. متعاقب افشای اردوگاه‌های تحت کنترل صرب‌ها در بوسنی در ابتدای ماه اوت، فشار بر محافظه‌کاران و طرفداران مداخله‌گرینشی افزایش یافت. بین دوم تا ۱۴ اوت، ۴۸ گزارش خبری در مورد بوسنی در مدت زمان ۱۵۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه در برنامه‌های خبری سه شبکه عمده آمریکا بخش شد (Western, 1999: 126). این گزارش‌ها سیاست‌های بوش را به چالش گرفت و توجه مهمی به دیدگاه‌ها و انتقادات، رقیب سیاسی او در انتخابات ریاست جمهوری یعنی کلینتون داشت.

انسان‌گرایان لیبرال نیز در کنگره فشار خود بر رئیس‌جمهور را تشدید کردند. در ۱۴ اوت، کمیته روابط خارجی سنا گزارشی در مورد پاکسازی قومی در بوسنی منتشر ساخت که اقدام پاکسازی قومی صرب‌ها را به‌عنوان یک نزاع سیاسی و عامدانه و نه نتیجه نفرت و دشمنی‌های قدیمی و خودجوش توصیف می‌کرد. انسان‌گرایان لیبرال و بعضی از اعضای کنگره پیشنهاد دادند که مداخله باید بدون ترس از این‌که نیروهای آمریکایی ممکن است در باتلاقی شبیه ویتنام گرفتار شوند، صورت گیرد. آنها توجه خود را بر تجاوز صرب‌ها و نقش میلسویچ، به‌عنوان مقصر اصلی خشونت متمرکز نمودند. نسخه پیشنهادی آنها این بود که اگر آمریکا میلسویچ را سرنگون می‌کرد و یا حمله‌ای نظامی علیه حامیان افراطی‌اش تدارک می‌دید؛ خشونت در بوسنی به سرعت از میان می‌رفت. به‌عنوان مثال در سرمقاله‌ای در «نیوریابلیکن» چنین آمد: جنگ بالکان به لحاظ سیاسی آن‌قدر پیچیده نیست که نتوان ارزیابی درستی درباره اخلاقیات آن انجام داد. آن یک نزاع صرفاً قومی نیست؛ بلکه جنگی است که ملی‌گرایان صرب، با هدف کسب قدرت و سرزمین احساسات قومی را دستکاری کرده‌اند. (Western, 1999: 127-128).

در حالی که محافظه‌کاران کماکان در مورد انجام مداخله نظامی مقاومت می‌کردند، انسان‌گرایان لیبرال تلاش‌هایی را برای بررسی تأثیر زمستان آینده بر جمعیت‌های غیرنظامیان آغاز کردند. آندرو ناتسیوس مدیرکل آژانس توسعه بین‌المللی ایالات متحده به ایگل برگر کفیل وزارت خارجه آمریکا هشدار داد که اقدام فوری و گسترده می‌باید برای پیشگیری از تراژدی تا آغاز فصل زمستان انجام شود. یک هفته بعد تحلیل سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) مبنی بر امکان مرگ ناشی از گرسنگی ۲۵۰ هزار مسلمان بوسنیایی به رسانه‌ها راه یافت (Western, 1999: 130).

در اوایل نوامبر ۱۹۹۲، ائتلافی از ۱۶۰ سازمان کمک‌رسانی غیر حکومتی در آمریکا، درخواست‌هایی را به رئیس‌جمهور آمریکا ارائه دادند و در آن مسائل و مشکلات گروه‌های کمک‌رسانی در سومالی را مطرح کردند. آنها خواستار افزایش حمایت آمریکا از سازمان ملل برای تأمین امنیت عملیات کمک‌رسانی شدند. پطرس غالی نیز انتقاد خود از دولت بوش را تکرار کرد که از گرفتاری میلیون‌ها آفریقایی سیاه پوست غفلت کرده‌است (Strobel, 1997: 137-138). در حالی که فشار بر محافظه‌کاران و طرفداران مداخله‌گرینشی برای انجام اقدامی مؤثر در بوسنی و سومالی به اوج خود رسیده بود، بیل کلینتون، نامزد دموکرات‌ها در انتخابات ریاست جمهوری، به پیروزی رسید. بوش و پاول به این نتیجه رسیدند که انسان‌گرایان لیبرال در دولت جدید مسلط خواهند شد و به‌سختی برای انجام مداخله آمریکا در بوسنی تلاش خواهند کرد و به این نتیجه رسیدند که اگر آمریکا قرار است مداخله‌ای انجام دهد در سومالی خواهد بود و نه بوسنی.

با توجه به بررسی فوق، می‌توان نشانه‌هایی از احساسات و انگیزه‌های جهان‌وطن‌گرایانه را در تصمیم آمریکا برای مداخله در سومالی مشاهده نمود. لیبرال‌ها، مدت‌ها قبل از پایان جنگ سرد، خواستار آن بودند که ایالات متحده باید بیشترین توجه خود را معطوف به اهداف بشردوستانه نماید و نه کمونیسم‌ستیزی (شولزینگر، ۱۳۷۹: ۶۴۵). آنها که در نهادهایی نظیر وزارت خارجه، کنگره، سازمان‌های غیر حکومتی و رسانه‌ها حضور داشتند، شدیداً طرفدار مداخله

نظامی برای رفع بحران‌های انسانی در نقاط مختلف مثل سومالی، بوسنی، هائیتی و... بودند. رسانه‌ها نیز توانستند با پخش تصاویری از رنج و درد مردان، زنان و کودکان، احساسات عمومی در کشورهای آمریکایی و اروپایی را در جهت انجام مداخله بسیج نمایند. به عبارتی در سطح عامه مردم نیز شاهد بروز احساسات انسانی و در نتیجه فشار بر حکومت برای انجام اقدام نظامی بودیم.

اختلاف نظر میان لیبرال‌ها و محافظه‌کاران در مورد مداخله برای اهداف انسانی تا حدی نیز جنبه سیاسی داشت. در حالی‌که کلینتون تا قبل از ورود به کاخ سفید از منتقدان جدی دولت بوش به واسطه عدم اقدام در بحران‌های انسانی نظیر بوسنی و سومالی بود، در زمان ریاست جمهوری او بود که نیروهای آمریکایی به طور زود هنگام از سومالی عقب‌نشینی کردند. فاجعه انسانی در رواندا نیز در دوره ریاست جمهوری کلینتون اتفاق افتاد؛ در حالی‌که فاجعه رواندا به کشتار گسترده و قتل عام فجیع غیر نظامیان در آن کشور منجر شد، حکومت آمریکا حتی از اطلاق واژه نسل‌کشی به آنچه که در رواندا در حال اتفاق بود، خودداری می‌کرد. احساسات بشردوستانه عامه مردم نیز از ثبات بالایی برخوردار نبوده است. در اکتبر ۱۹۹۳، زمانی‌که ۱۷ سرباز آمریکایی در موگادیشو به قتل رسید و رزمندگان سومالیایی جسد یکی از این سربازان را برهنه کرده بودند و بر روی زمین کشیدند، همان‌گونه که تصاویر تلویزیونی مربوطه به درد و رنج مردم سومالی در ۱۹۹۲، احساس انسان‌دوستی را در آمریکاییان برانگیخته بود، مشاهده بدن بی‌جان آن سرباز آمریکایی از صفحه تلویزیون نیز مردم آمریکا را واداشت از دولت بخواهند که سربازان آمریکایی را از سومالی خارج کند. دولت کلینتون با از دست دادن چند سرباز آمریکایی از اقدام انسان‌دوستانه خود پشیمان شده بود و در سال ۱۹۹۴ دستور خروج نیروهای آمریکایی از سومالی را صادر کرد (شولزینگر، ۱۳۷۹: ۶۴۷).

تصمیم آمریکا برای مداخله در سومالی نشان می‌دهد که هر چند شاخصه‌هایی از احساسات جهان‌وطن‌گرایانه را می‌توان در اعتقادات هنجاری بعضی نخبگان، رسانه‌ها و افکار عمومی مشاهده نمود، اما این مداخله نیز با تعریف جهان‌وطن‌گرایانه بیکو پارک، از مداخله بشردوستانه به عنوان اقدامی که اساساً ناشی از اشتراکات بشری، ترحم یا نوع‌دوستی همخوانی ندارد (ویلر و بلامی، ۱۳۸۳: ۱۰۷۶). بررسی روند تصمیم‌نهایی آمریکا برای مداخله در سومالی نشان می‌دهد که رهیافت اصلی مسلط بر دولت آمریکا، اساساً مخالف مداخله در سومالی و بوسنی است و نهایتاً تحت تأثیر فشار فزاینده انسان‌گرایان لیبرال (که تا حدی نیز جنبه سیاسی داشت) و تأثیر آن بر افکار عمومی مجبور به انجام مداخله گردید.

اما اگر انگیزه‌های مداخله در سومالی با معیارهای سخت‌گیرانه پارک برای مداخله بشردوستانه واقعی هم‌خوانی نداشته باشد، مداخله فرانسه در رواندا در ژوئیه ۱۹۹۴ که به نظر می‌رسد نمونه‌ای از سوءاستفاده از مداخله بشردوستانه باشد چگونه می‌تواند منطبق با انگاره‌های جهان‌وطن‌گرا تلقی شود؟ در قسمت بعد به بررسی فرایند مداخله فرانسه در رواندا می‌پردازیم.

مداخله در رواندا: سوءاستفاده از حق مداخله بشردوستانه

مداخله فرانسه در رواندا را می‌توان نمونه‌ای از سوءاستفاده از حق مداخله بشردوستانه دانست. یعنی اهداف و انگیزه‌های اساسی مداخله، بیشتر متأثر از منافع ملی دولت مداخله‌کننده بوده است. دولت فرانسه شدیداً بر ویژگی بشردوستانه اقدام خود تأکید داشت، اما این تعبیر با توجه به شواهدی که نشان می‌دهند فرانسویان با این بهانه مخفیانه منافع ملی خود را دنبال می‌کردند، اعتبار خود را از دست می‌دهد. فرانسه از حکومت تک حزبی «هوتو» به مدت ۲۰ سال حمایت کرده بود، حتی زمانی‌که جبهه میهنی رواندا در خارج رواندا و از خاک اوگاندا دست به عملیات زد و این تهدید وجود داشت که کشور را در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۳ تحت کنترل خود در آورند، فرانسه با اعزام نیرو به این کشور از دولت آن حمایت کرده بود (Wheeler, 1997: 400). فرانسوا میتران، رئیس جمهوری فرانسه، نگران اعتبار در

حال افول فرانسه در آفریقا بود و از این امر در هراس بود که پیروزی جبهه میهنی رواندا باعث شود تا کشور تحت نفوذ انگلیسی‌زبان‌ها درآید. بنابراین، این‌گونه به نظر می‌رسد که رفتار فرانسه با این فرض واقع‌گرایان که دولت‌ها تنها در دفاع از منافع ملی‌شان جان سربازان خود را به خطر می‌اندازند، منطبق است. رهبران دولت‌ها ممکن است تا حدی به وسیله انگیزه‌ها و احساسات بشردوستانه عمل کنند؛ اما به نظر می‌رسد که هدف اصلی مداخله در رواندا حمایت از منافع ملی فرانسه و بنابراین نشانگر نوعی سوءاستفاده از مداخله بشردوستانه می‌باشد (Wheeler, 1997: 400). بروس جونز، پس از انجام مصاحبه با دیپلمات‌های فرانسوی، چنین نتیجه گرفت که هر چند عقاید بشردوستانه تاحدی مطرح بودند اما انگیزه‌های اصلی فرانسه انگیزه‌های بشردوستانه نبودند (Jones, 1995: 225). دست‌گزه دبیرکل «سازمان پزشکان بدون مرز» نیز معتقد است که تأمین منافع ملی فرانسه عامل مهم در تعیین اهداف، چگونگی اجرا و تعیین ویژگی مداخله نظامی در فرانسه بود (Destexe, 1995: 51-55).

پیتر ویگو جاکوبسن، با اشاره به رأی ممتنع پنج عضو شورای امنیت (شامل چین، برزیل، نیوزلند، نیجریه و پاکستان) به قطعنامه کاربرد زور در مورد رواندا، آن را نشان از تردید جامعه بین‌المللی نسبت به انگیزه‌های فرانسه می‌داند. او سپس به دو دلیلی که غالباً برای تبیین انگیزه‌های غیرانسان‌دوستانه اقدام فرانسه اقامه می‌شود، اشاره می‌کند: اول اینکه اقدامات فرانسه تا زمان تصمیم به مداخله در ژوئن عاری از احساسات بشردوستانه بود. حکومت فرانسه اجازه نداد تا چترپژاانش، شهروندان فرانسوی را از رواندا تخلیه کنند. فرانسه از عقب‌نشینی اولیه نیروهای حافظ صلح حمایت کرد و نهایتاً از حمایت مالی و لجستیکی یک نیروی حافظ صلح آفریقایی که در هشت ژوئن به وسیله شورای امنیت تصویب شده بود، سرباز زد.

دوم اینکه، فرانسه همواره آفریقای فرانسه زبان را به عنوان حوزه منافع راهبردی خود در نظر گرفته است. آن کشور روابط نزدیکی را با ۱۵ مستعمره سابق خود حفظ کرده بود و برای حمایت از حکومت‌های فرانسه زبان از سال ۱۹۶۲، ۱۸ بار مبادرت به مداخله نظامی کرده بود. بنابراین مداخله در رواندا به عنوان تلاشی برای پیشگیری از سرنگونی حکومت هوتوهای فرانسه زبان به وسیله جبهه میهنی رواندا که انگلیسی‌زبان بود ملاحظه می‌شد، اقدامی که در صورت تحقق اعتبار فرانسه در آفریقا را کاهش می‌داد (Jackobsen, 1996: 209-210).

نکته مهمی که در مورد مداخله در رواندا وجود دارد این است که این مداخله بسیار دیر و پس از انجام کشتار و قتل عام‌های گسترده هوتوها علیه توتسی‌ها صورت گرفت. جنگ داخلی رواندا که از اکتبر ۱۹۹۰ آغاز شده بود، به دنبال کشته شدن رؤسای جمهور رواندا و پروندی بر اثر سقوط هواپیما، به اوج خود رسید. قتل عام گسترده‌ای در آوریل ۱۹۹۴ علیه توتسی‌ها صورت گرفت. اما در این زمان، یعنی پس از این قتل عام‌ها، شورای امنیت با تصویب قطعنامه ۹۱۲ مأموریت هیأت کمک سازمان ملل در رواندا را به عنوان یک نیروی میانجی در تلاش برای تأمین و دستیابی به آتش‌بس، کمک به عملیات کمک‌رسانی انسانی و نظارت بر تحولات تعیین نمود. این در حالی بود که، دبیرکل سازمان ملل سه گزینه رویاروی شورای امنیت قرار داده بود. گزینه‌های دبیرکل برای شورای امنیت عبارت بودند از: ایجاد یک نیروی بزرگ بر اساس فصل هفتم منشور ملل متحد و با قدرت جلوگیری از قتل عام‌ها، ایجاد یک گروه کوچک حدوداً ۲۷۰ نفری برای اقدام به عنوان نیروهای میانجی بین طرفین درگیری و عقب‌نشینی کامل از رواندا (Chesterman, 2001: 145).

بنابراین در مورد واکنش جامعه بین‌المللی به آنچه که در رواندا اتفاق افتاد می‌توان گفت عدم تمایل به صرف هزینه‌های انسانی و مادی در وضعیتی بود که هزینه‌های اقدام بالا ارزیابی می‌شدند. تنها کشوری که نهایتاً، خیلی دیر و به صورت محدود آمادگی خود را برای اقدام اعلام نمود فرانسه بود، که به اذعان بسیاری با انگیزه پیشگیری از نسل‌کشی انتقامی از سوی توتسی‌ها، پیشنهاد انجام عملیات اجرایی بر اساس فصل هفتم را به شورای امنیت داد. عدم تمایل جامعه بین‌المللی و قدرت‌های بزرگ به مداخله در رواندا در حالی صورت گرفت که وضعیت در این کشور یکی از حادث‌ترین موارد نقض شدید حقوق بشری را به نمایش می‌گذاشت. نسل‌کشی آشکارترین و مورد اجماع‌ترین

مثال وضعیتی از نقض شدید حقوق بشر می‌باشد که در رواندا نیز از سوی هوتوها علیه اقلیت توتسی و در مقیاسی وسیع صورت گرفت. دستگزه، دبیرکل سازمان پزشکان بدون مرز، کشتار توتسی‌ها را به‌عنوان یکی از سه نسل‌کشی واقعی و موثق، در کنار نسل‌کشی ترکیه علیه ارمنی‌ها و نسل‌کشی آلمانی‌ها علیه یهودیان می‌داند (Klinghofer, 1998: 111-112). این خود به آشکاری نشان می‌دهد که هر چقدر که نقض گسترده و شدید حقوق بشر هم آشکار و واضح و در مقیاس گسترده باشد نمی‌تواند ضرورتاً باعث اقدام به مداخله گردد.

آمریکا نیز که پس از مداخله در سومالی آمادگی مداخله دیگری را نداشت، به اذعان کلیموف، عمداً از کاربرد واژه نسل‌کشی برای آنچه که در رواندا اتفاق افتاد اجتناب نمود. کلیموف، مدعی است که دولت کلینتون به نماینده خود در سازمان ملل متحد توصیه کرده بود تا از اصطلاح نسل‌کشی برای توصیف کشتارها و قتل‌عام‌ها در رواندا استفاده نکند، چراکه تأیید نسل‌کشی، عدم انجام اقدام برای آمریکا را دشوار می‌کرد (Klimov, 1996: 24). آمریکا حتی نسبت به مشارکت در نیروی حافظ صلح برای رواندا نیز تمایلی نداشت. آمریکا، پس از ناکامی در سومالی، به‌دنبال عملیاتی بود که به‌تواند آن را با موفقیت و هزینه‌های مالی و انسانی پایین به انجام رساند. آشکارا در رواندا چنین موردی دیده نمی‌شد، سه هفته پس از آغاز قتل‌عام‌ها در رواندا در می‌۱۹۹۴، دستورالعمل شماره ۲۵ رئیس‌جمهور صادر شد که به‌نوعی تجدیدنظر در سیاست مداخله از جانب آمریکا به حساب می‌آمد. در این فرمان معیارهایی که باید تحقق می‌یافت تا آمریکا مبادرت به مداخله می‌کرد بیان شده بود و از جمله وجود منافع ملی آشکار و روشن مورد تأکید قرار گرفته بود. آشکارا حکومت علاقه‌مند و مایل به دخالت در رواندا نبود؛ البته نظرات متفاوتی در درون حکومت وجود داشت اما تصمیم نهایی بر این اساس استوار بود که هزینه‌های مالی و سیاسی آنقدر بالا بودند که مداخله‌ای نباید صورت می‌گرفت (Sukselainen, 2006).

واکنش جامعه بین‌المللی در قبال وضعیت رواندا نشان داد که دولت‌ها در تصمیمات خود برای مداخله صرفاً بر مبنای انگیزه‌ها و احساسات بشردوستانه عمل نمی‌کنند. ملاحظات مبتنی بر هزینه‌های مالی، سیاسی و انسانی نقش آشکاری را در اقدام به مداخله دولت‌ها دارند. در دوره پس از جنگ سرد شاهد تضاد و ناسازگاری ارزش‌های جهانی از یک سو و کاربرد و اعمال گزینشی آنها از سوی دیگر بوده‌ایم. جامعه بین‌المللی در منازعات مشخصی دخالت کرده است؛ اما در بعضی موارد دیگر نسبت به انجام مداخله تمایلی نداشته است. گزینشی بودن اقدام به مداخله می‌تواند شاهدی بر این مدعا باشد که حتی در جهان پس از جنگ سرد نیز منافع سیاسی هنوز بر تصمیمات برای اقدامات بشردوستانه اثر می‌گذارند و عصر مداخله بر پایه انگیزه‌های صرفاً بشردوستانه فرا نرسیده است.

نتیجه‌گیری

شرایط و الزامات بین‌المللی جدید در دوران پس از جنگ سرد به شکل‌گیری رویه‌های جدید بین‌المللی منجر شد. مداخله بشردوستانه به‌عنوان اقدامی برای دفاع از حقوق افراد انسانی در برابر نقض‌های حاد حقوق بشری که با انگیزه‌ها و اهداف انسانی صورت می‌گیرد یکی از این رویه‌های جدید است که برغم تبار تاریخی آن در سده‌های گذشته در دوره پس از تصویب منشور ملل متحد جایگاهی در نظم حقوقی بین‌المللی نمی‌یابد. دورانی که اصل عدم مداخله و احترام به حاکمیت دولت‌ها به‌عنوان اصول اساسی سازنده نظم بین‌المللی مورد پذیرش بخش اعظم دولت‌های جامعه بین‌المللی قرار می‌گیرند. با پایان جنگ سرد و تحولات ساختاری در پویای قدرت بین‌المللی و نیز تحولات معنایی در اصول و قواعد تکوین‌دهنده جامعه بین‌المللی به احیای مداخله برای پیشبرد اهداف انسانی منجر می‌شود. هر چند پیدایی این شکل از مداخله خود حکایت از تغییرات اساسی در نظم بین‌المللی جدید داشت؛ اما بررسی مداخلات فوق‌نشان می‌دهد که در عمل همواره فاصله‌ای میان مداخله بشردوستانه و رویه عملی دولت‌ها وجود داشته است. مداخله ناتو در لیبی نشان داد که دولت‌های مداخله‌کننده بدون اینکه امکان حل و فصل مسالمت‌آمیز بحران فراهم شود، گزینه نظامی را در اولویت قرار دادند و با اقداماتی که در جهت سرنگونی قذافی و حمایت از نیروهای

معارض انجام دادند آشکارا از قطعنامه‌های شورای امنیت فراتر رفتند. در مداخله در عراق نیز هر چند پس از اقدام به پیامدهای بشردوستانه اقدام برای توجیه این مداخله توجه شد؛ اما اهداف اساسی مداخله نابودسازی سلاح‌های کشتار جمعی عراق و ارتباط احتمالی میان القاعده و صدام بود. بررسی مداخله در سومالی نشان داد که هر چند دولت‌های مداخله کننده همواره بر انگاره‌های جهان‌وطن‌گرایانه و احساسات و انگیزه‌های بشردوستانه به‌عنوان عاملی اساسی در تصمیم‌شان برای مداخله تأکید کرده‌اند، اما عوامل دیگری نظیر منافع ملی و با فشار برداشت‌های متفاوت در زمینه سیاست خارجی نیز در بعضی از موارد نقشی اساسی در تصمیم آنها برای مداخله داشته‌است. به اذعان بسیاری مداخله فرانسه در رواندا تا حد زیادی متأثر از منافع ملی این کشور بود؛ در مورد مداخله آمریکا در سومالی نیز فشار برداشت‌های رقیب در سیاست خارجی در نهایت دولت آمریکا را برغم عدم تمایل، به مداخله رهنمون ساخت. انگاره‌های جهان‌وطن‌گرایانه، احساسات و انگیزه‌های بشردوستانه در سطح بخشی از نخبگان و رهیافت‌های مؤثر در سیاست خارجی، در افکار عمومی و رسانه‌ها پدیدار شده‌است اما هنوز نمی‌توان آن را به‌عنوان عاملی اساسی در هویت بخشی به دولت‌ها که تعیین کننده منافع و اقدامات آنها باشد قلمداد نمود. در مواردی دولت‌ها از انگیزه‌های بشردوستانه به‌عنوان پوششی برای تعقیب اهداف مبتنی بر منافع ملی خود استفاده می‌کنند. در مواردی همچون مداخله آمریکا در سومالی نیز کاربرد انگیزه‌های بشردوستانه از سوی طرفداران رهیافت مداخله بیش از آن‌که متأثر از انگیزه‌های واقعاً بشردوستانه باشد؛ عاملی برای اعمال فشار و ناکارا نشان دادن رهیافت حاکم در زمینه سیاست خارجی به شمار می‌رفت. کلینتون که در زمان انتخابات ریاست جمهوری، انتقادات زیادی را به واسطه عدم دخالت در بحران‌های انسانی به دولت بوش وارد کرده بود، خود فرمان عقب‌نشینی نیروهای آمریکایی از سومالی را صادر نمود. همچنین در زمان ریاست جمهوری کلینتون بود که فاجعه انسانی در رواندا اتفاق افتاد و با سکوت و انفعال جامعه بین‌المللی و از جمله آمریکا مواجه شد. بنابراین انگیزه‌ها و احساسات بشردوستانه هنوز به عاملی اساسی در هویت بخشی، تعیین منافع و اقدامات دولت‌ها بدل نشده‌است. محاسبات مبتنی بر منافع ملی دولت‌ها و هزینه‌های مادی و انسانی و پیامدهای اقدام هنوز نقش مهمی در تصمیم دولت‌ها برای مداخله ایفا می‌کنند. انگاره‌های جهان‌وطن‌گرایانه امروزه نه به‌عنوان عاملی اساسی در تعیین رفتار دولت‌ها بلکه بخشی از بستر هنجاری و معنایی نظام بین‌الملل که درون آن مداخله بشردوستانه ممکن شده‌است از اهمیت فزاینده‌ای برخوردار شده‌است.

منابع

- (الف فارسی)
1. شولزینگر، رابرت د (۱۳۷۹). **دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم** (۱۹۹۷-۱۸۹۸)، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه.
 2. طباطبایی، سیداحمد (۱۳۸۹)، شورای امنیت و مداخله نظامی در لیبی: حمایت از غیرنظامیان و ایجاد منطقه ممنوعه پروازی، **حقوق خصوصی**، شماره ۱۶.
 3. ویلر، نیکولاس جی؛ بلامی، الکس جی (۱۳۸۳)، **مداخله بشردوستانه و سیاست جهانی، در جهانی شدن سیاست**: روابط بین‌الملل در عصر نوین. جلد دوم.

(ب لاتین)

1. Bazyler, Michael J. (1987), "Reexamining the Doctrine of Humanitarian Intervention in Light of the Atrocities in Kampuchea and Ethiopia", **Stan .J. International Law**, Vol.23: pp.547-619.
2. Bellamy, Alex.j (2004), "Motives, Outcomes, Intent and the Legitimacy of Humanitarian Intervention" , **Journal of Military Ethics**.
3. Cheikh, Nguirane (2013), "Stories Behind the western-led Humanitarian Intervention in Libya: A Critical Analysis", **African Journal of Political Science and International Relations**, Vol7 (3): 154-163.

4. Chesterman, Simon (2001), **Just War or Just Peace? Humanitarian Intervention and International Law**, New York: Oxford University Press.
5. Destexhe, A. (1995), **Rwanda and Genocide in the Twentieth Century**, London: Pluto Press.
6. Faison, Seth. (1992), "UN Head Proposes Expanded Efforts for Somalia Relief", **New York Times**, July 25: p.1.
7. Finnemore, Martha (1996), "Constructive Norms of Humanitarian Intervention", **In the Culture of National Security: Norms and Identities in World Politics**, Edited by Peter Katzenstein, New York: Colombia University Press: pp.153-185.
8. Franck, Thomans M& Nigel S. Rodney (1973), "After Bangladesh: the Law of Humanitarian Intervention by Military Force", **American Journal of International Law**, Vol.67, No.2: pp.275-305.
9. Heinze, Eric A. (Spring 2006), "Humanitarian Intervention and the War in Iraq: Norms, Discourse, and State Practice", **Parameters: U.S. Army War College**, Vol. 36 Issue 1, p20.
10. Jakobsen, Peter Viggo (1996), "National Interest, Humanitarianism or CNN: What Triggers UN Peace Enforcement?", **Journal of Peace Research**, Vol.33, No.2: pp.205-215.
11. Jones, B.D. (1995), "Intervention without Borders", **Millennium: Journal of International Studies**, Vol. 24: 225-249.
12. Lyons, Terrence& Ahmed I. Samatar (1995), **Somalia: State Collapse, Multilateral Intervention, and Strategies for Political Reconstruction**, Washington, D.C.: Brookings Occasional Papers.
13. Klighoffer, Arthur Jay (1998), **The International Dimension of Genocide in Rwanda**, London: Macmillan.
14. Klimov, Matthew S. (1996), **Moral Versus Practical: The Future of US Armed Humanitarian Intervention**, Ontario: Martello Papers.
15. Parekh, Bhikhu. (1997), "Rethinking Humanitarian Intervention", **International Political Science Review**, Vol.18, No. 1: pp.49-69.
16. Perlez, Jane (1992), "Deaths in Somalia Outpace Delivery of Food", **New York Times**, July 19: p.1.
17. Report of the International Commission on Intervention and State Sovereignty. The Responsibility to Protect, Ottawa: International Development Research Center, 2001, in <www.idrc.ca>.
18. Roberts, Adam. (July 1993), "Humanitarian War: Military Intervention and Human Rights", **International Affairs**, Vol. 69, No. 3:pp.429-449.
19. Roberts, Hugh (2011), "Who Said Ghaddafi had to go", **London Review of Books**, 33 (22):8-18.
20. Strobel, Warren P. (1997), **Late-Breaking Foreign Policy: the News Media's Influence on Peace Operations**, Washington, D.C: United States Institute of Peace.
21. Sukselainen, Silja (2001), "The Politics of Humanitarian Intervention as the Mirror of Global Politics", available at: <http://www.iapss.org/politikon/humanitarianism.html>.
22. Western, Jon (1999), "Sources of Humanitarian Interventions: Beliefs, Information, and Advocacy in the US Decisions on Somalia and Bosnia", **International Security**, Vol.27, No.1 (July/ August): pp.112-142.
23. Wheeler, Nicholas J. (1997), "Humanitarian Intervention and World Politics", **In the Globalization of World Politics: An Introduction to International Relations**, Edited by John Baylis and Steve Smith. New York: Oxford University Press: p.391-408.
24. Wheeler, Nicholas J. (2001), **Saving Strangers: Humanitarian Intervention in International Society**, New York: Oxford University Press.

شورش‌های اجتماعی و مساله‌ی محرومیت نسبی (مطالعه موردی: قیام ۱۵ خرداد در ورامین)

علی اردستانی*

استادیار گروه علوم سیاسی دانشگاه سمنان

احسان تاجیک

کارشناس ارشد و مدرس مدعو گروه علوم سیاسی دانشگاه پیام نور واحد ایوانکی

چکیده

اهمیت قیام ۱۵ خرداد در پیروزی انقلاب اسلامی امری نیست که بر کسی پوشیده باشد. در واقع اگر بخواهیم بر نقطه عطفی در روابط میان دولت و ملت در رژیم انگشت بگذاریم، باید بر همین امر تاکید کنیم. پیروزی هر انقلابی به مجموعه‌ای از عوامل عینی و ذهنی وابسته است؛ از جمله؛ رهبری، سازماندهی نیروها و نارضایتی عمومی که عمدتاً در شکل خشونت‌های اجتماعی نظیر اعتصابات، تظاهرات، شورش‌ها و جنگ داخلی بروز می‌یابد. انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ نیز خارج از این قاعده نمی‌باشد و در پیروزی آن تمامی این عوامل را می‌توان به نوعی جستجو کرد. صرف نظر از عوامل دخیل در پیروزی انقلاب‌ها، شورش‌های اجتماعی بحثی اساسی در نظریه‌های انقلاب هستند که به واسطه‌ی همین اهمیت، نظریه‌های مختلف کوشیده‌اند آن را توضیح دهند. یکی از مهم‌ترین این نظریه‌ها، نظریه محرومیت نسبی می‌باشد. تا آنجا که به انقلاب سال ۵۷ مربوط می‌شود، بدون تردید مهم‌ترین این شورش‌ها را باید در شورش اجتماعی ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ جستجو کرد. مقاله حاضر می‌کوشد با تمرکز بر یکی از مهم‌ترین کانون‌های این شورش اجتماعی - یعنی منطقه‌ی ورامین - و در پرتو نظریه محرومیت نسبی به بررسی زمینه‌های شکل‌گیری این شورش اجتماعی بپردازد.

کلید واژه‌ها

خشونت مدنی، شورش، محرومیت، روحانیت، انقلاب.

شاید یکی از پیچیده‌ترین بخش‌ها در فهم انقلاب‌ها به ریشه‌های آن باز می‌گردد. دست کم امروزه مشخص گردیده است که هیچ انقلابی تک علتی نیست و مجموعه‌ای از عوامل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی در بروز آن دخیل می‌باشند. این عوامل را، چنان‌که برخی از نظریه‌پردازان پیشنهاد کرده‌اند، می‌توان به دو دسته کوتاه‌مدت و بلندمدت تقسیم کرد که به‌گونه‌ای دیالکتیکی در یکدیگر تاثیر می‌گذارند. نظریه‌های مختلفی نیز که در راستای تبیین انقلاب‌ها مطرح شده است، کوشیده‌اند تا به توضیح همین عوامل کوتاه‌مدت و بلندمدت بپردازند. مهم‌ترین عوامل دخیل در پیروزی یک انقلاب را می‌توان در نارضایتی عمومی، رهبری، بسیج سیاسی و شکاف در بلوک قدرت به‌ویژه جدا شدن نیروهای نظامی از آن دانست. کاملا روشن است آنچه که تمام عوامل به‌نوعی به آن وابسته‌اند، وجود نارضایتی عمومی می‌باشد که در طی زمان به وجود می‌آید و بی‌توجهی حکومت‌ها به آن می‌تواند سایر عوامل را به حرکت در آورد. تجلی‌گاه این نارضایتی عمومی را باید در شورش‌های اجتماعی دانست که در کشورهای در معرض انقلاب پدیدار می‌گردد. تاملی کوتاه بر تحولات دویست ساله اخیر ایران موید همین مساله است. شورش رژی (قیام تنباکو)، انقلاب مشروطه، جنبش ملی شدن صنعت نفت و قیام ۱۵ خرداد در سال ۱۳۴۲ و... همگی دال بر وجود نارضایتی عمومی عمیق و گسترده در میان ایرانیان می‌باشد که همین تداوم نارضایتی عمومی در ایران اهمیت بررسی آن را دو چندان می‌کند. مقاله حاضر می‌کوشد تا در پرتو نظریه محرومیت نسبی به بررسی این پدیده در وقایع مربوط به قیام ۱۵ خرداد در منطقه ورامین بپردازد.

البته، چنان‌که می‌دانیم، صاحب‌نظران مسائل سیاسی در مورد علل شکل‌گیری قیام پانزده خرداد در سال ۱۳۴۲، تاکنون نظرات مختلفی ارائه کرده‌اند و هر یک بنا به زاویه نگاه خود به این مساله نگریسته‌اند. در میان این نظرات، عده‌ای علل عمده شکل‌گیری آن را از بُعد مذهبی در باب دستگیری امام خمینی (ره) به عنوان مرجع تقلید و از طرفی سرکوب مردم مذهبی توسط دستگاه پهلوی و عده‌ای دیگر مسائل سیاسی، اجتماعی، اقتصادی در شرایط بحرانی آن روز را علل اصلی شکل‌گیری قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ می‌دانند؛ که هر یک از این نظریات در جای خود محل تامل و بررسی می‌باشد. بر همین اساس، در ابتدا به بررسی نظریه محرومیت نسبی پرداخته و سپس به چگونگی شکل‌گیری این واقعه در منطقه ورامین اشاره می‌کنیم؛ در ادامه هم به آزمون، تطبیق و ارزیابی این نظریه با موضوع تحت مطالعه می‌پردازیم.

نظریه محرومیت نسبی

این نظریه در ذیل نظریه‌های روان‌شناسانه انقلاب قرار دارد که در دهه‌ی ۱۹۶۰ و در پی اغتشاشات شهری در ایالات متحده آمریکا مطرح گردید. در این تئوری به بررسی تجربی مجموعه گسترده‌ای از شاخص‌های جمعی ناظر بر عملکرد اقتصادی و دگرگونی اجتماعی پرداخته می‌شود. به‌طور کلی، محرومیت نسبی ناظر به محرومیت از چیزی است که شخص باور و اعتقاد دارد که استحقاق آن را دارد و عمدتاً معطوف به افراد ناراضی و ناخشنودی است که به هنگام مقایسه وضعیت خود با دیگران در می‌یابند که از آنچه استحقاقش را دارند، کمتر دارند. (Bayertz, 1999: 144) شائوفر آن را به‌عنوان تجربه آگاهانه از اختلاف منفی میان انتظارات مشروع و واقعیت‌های شخص تعریف می‌کند. (Schaefer, 2008: 69) در علوم اجتماعی معمولاً از این اصطلاح برای توصیف احساسات یا اقدامات ناشی از محرومیت اقتصادی، سیاسی یا اجتماعی سود می‌جویند که نسبی هستند تا مطلق. مفهوم محرومیت نسبی نتایج مهمی برای هم رفتار و هم ایستارها، از جمله احساسات ناشی از اضطراب‌ها، ایستارهای سیاسی و مشارکت در عمل جمعی، در بر دارد. دانشمندان علوم اجتماعی، به‌ویژه علم سیاست و جامعه‌شناسان، محرومیت نسبی را به‌عنوان عامل بالقوه جنبش‌های اجتماعی و انحراف در نظر می‌گیرند که می‌تواند به وضعیت‌های حادی مانند شورش، تروریسم و جنگ‌های داخلی و یا انحرافات اجتماعی نظیر جرم و جنایت منجر شود. برای مثال، برخی از پژوهشگران علوم

اجتماعی شورش‌ها را بر حسب احساس محرومیت افراد توضیح می‌دهند که می‌پندارند استحقاق بیشتری از منابع موجود در جامعه دارند. (Merton, 1938: 672-682 & Rose, 1982)

در همین زمینه رابرت گار، به‌عنوان یکی از مهمترین نظریه‌پردازان این حوزه می‌گوید: پیش شرط لازم برای ستیز خشونت‌بار مدنی، وجود محرومیت نسبی است که به‌صورت احساس بازیگران مبنی بر وجود اختلاف میان توقعات ارزشی خویش با قابلیت‌های ارزشی ظاهری محیط تعریف می‌شود، توقعات ارزشی، آن دسته از کالاهای و شرایط زندگی است که مردم خود را به‌حق شایسته آن می‌بینند، قابلیت‌های ارزشی اشاره به مواردی دارد که عمدتاً در محیط اجتماعی و فیزیکی باید آن‌ها را سراغ گرفت، آن‌ها شرایطی هستند که شانس تصویری مردم را در زمینه به‌دست آوردن یا حفظ ارزش‌هایی که به‌نحو مشروعی انتظار به‌دست آوردن‌شان را دارند معین می‌کنند. به بیان دیگر، نظریه محرومیت نسبی، نظریه‌ای است که قصد تبیین کشمکش یا خشونت اجتماعی را دارد. گار، مدعی است که انقلابات چیزی جز یک نوع از انواع فوق‌العاده بی‌شمار و باهم مرتبط کشمکش نیستند؛ انقلاب تنها یکی از اشکال خشونت است. از دید گار و سایر نظریه‌پردازان مکتب محرومیت نسبی، همان عواملی که ممکن است هنگام وقوع انقلاب وجود داشته باشد، در سایر اشکال کشمکش مدنی هم می‌تواند وجود داشته باشد. گار سه وجه کشمکش مدنی را بر اساس آشوب، توطئه و جنگ داخلی می‌داند. آشوب، خودجوش‌ترین نوع قیام و شورش است و می‌تواند شامل حوادثی نظیر اعتصابات، شورش یا تظاهرات باشد. توطئه، اشاره به فعالیت‌های سازمان‌یافته‌ای چون کودتا، ترور افراد، یا جنگ‌های کوچک چریکی دارد؛ جنگ داخلی می‌تواند شامل انقلاب هم باشد. آنچه در نظریه محرومیت نسبی در کنار این ویژگی‌ها بیشتر قابل توجه است، شاخص‌های محرومیت درازمدت است که این نوع رفتارهای فوق را به‌وجود می‌آورد، که این شاخص‌های محرومیت عبارتند از: ۱. تبعیض اقتصادی ۲. تبعیض سیاسی ۳. جدایی بالقوه که شاخصی است برای مشخص ساختن اهمیت، گروه‌های نژادی یا منطقه‌ای که از لحاظ تاریخی جدایند. (کوهن، ۱۳۸۵: ۲۴۶، ۲۴۹؛ ملکوئیان، ۱۳۷۲)

قیام ۱۵ خرداد به مثابه‌ی یک شورش اجتماعی

صرف نظر از چپستی نظریه محرومیت نسبی، مهم‌ترین موضوع به خود قیام ۱۵ خرداد به‌عنوان یک شورش اجتماعی باز می‌گردد. به‌طور کلی، همان‌طور که می‌دانیم، برنامه اصلاحات ارضی در وهله نخست از اقدامات دولت امینی بود، اما شاه آن را ابتکار خود معرفی کرد و با بهره‌برداری از آن، طرح شش ماده‌ای جنجالی معروف به انقلاب سفید را اعلام کرد. این طرح شش ماده‌ای افزون بر تقسیم اراضی، ملی کردن جنگل‌ها، فروش کارخانه‌های دولتی به سرمایه‌گذاران خصوصی، فروش سهام کارخانه‌ها به کارگران، اعطای حق رأی به زنان و ایجاد سپاه دانش را در بر می‌گرفت. شاه برای مشروعیت بخشیدن به «انقلاب» مورد نظر خود، همه‌پرسی سراسری برگزار کرد. بر اساس گزارش‌های دولت، در بهمن ماه ۱۳۴۱، ۹۹/۹ درصد رأی دهندگان این طرح شش ماده‌ای را تأیید کردند. بیهودگی این تلاش‌ها در خرداد ۱۳۴۲ (اوایل ماه محرم) که هزاران تن از مغازه‌داران، روحانیون، کارمندان، آموزگاران، دانش‌آموزان و دانشجویان، کارگران مزدبگیر و بیکار علیه شاه به خیابان‌ها ریختند، آشکار شد. فراخوانی مردم به راهپیمایی علیه شاه، توسط اصناف، بازاریان، جبهه ملی و مهم‌تر از همه چهره‌ی مخالف جدیدی به نام آیت‌الله روح‌الله خمینی انجام گرفت. آیت‌الله خمینی پس از درگذشت آیت‌الله بروجردی در سال‌های ۴۴-۱۳۴۱، سخنرانی‌های خود را آغاز کرد. اگرچه مخالفت بیشتر روحانیون معطوف به اصلاحات ارضی و حقوق زنان با رژیم بود، اما انتقادات آیت‌الله خمینی ابعاد وسیع‌تری داشت و به رواج فساد، تقلب در انتخابات، نقض قانون اساسی، سرکوب مطبوعات و احزاب سیاسی، از بین بردن استقلال دانشگاه، نادیده گرفتن نیازهای اقتصادی بازرگانان، کارگران و دهقانان، تضعیف و نابودی اعتقادات اسلامی مردم، تشویق غرب زدگی، اعطای کاپیتولاسیون به بیگانگان، فروش نفت به اسرائیل و تشدید مداوم دیوان‌سالاری دولتی معطوف می‌گردید. قیام پانزده خرداد ۱۳۴۹ سه روز به طول انجامید، ده‌ها و شاید صدها

کشته برجای گذاشت و نه تنها تهران و قم بلکه اصفهان، شیراز، مشهد، تبریز را هم در بر گرفت. البته رژیم این قیام را سرکوب کرد و از گسترش آن به شهرهای دیگر جلوگیری کرد؛ کارمندان و کارگران بخش صنعتی به‌ویژه کارگران صنعت نفت نیز در سازماندهی یک اعتصاب عمومی با شکست روبرو شدند. نیروهای مسلح تنها پس از سه روز عملیات، اوضاع را به حالت عادی بازگرداندند. رهبران مخالف نیز نه به دنبال تحولاتی تندرو، بلکه اصلاحات معتدل بودند. آیت‌الله خمینی تا اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ خواستار از بین رفتن سلطنت و برقراری جمهوری اسلامی نبود. شاه پس از قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲، رهبران جبهه ملی را دستگیر و آیت‌الله خمینی را به ترکیه تبعید کرد که از آنجا نیز به عراق رفت. اگر چه شاه توانست قدرتش را تثبیت کند، اما خاطره کشتارهای خرداد ۱۳۴۲ آتش زیر خاکستر باقی ماند تا در فرصتی مناسب شعله ور شود. همان‌طور که بحران تنباکو سال ۱۲۶۹ تمرینی برای انقلاب مشروطه بود، رویدادهای خرداد ۱۳۴۲ نیز تمرینی برای انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ بود. (آبراهامیان، ۱۳۷۷: ۵۲۱۲۶).

در این میان نباید از نقش روحانیت پایین مرتبه غافل ماند؛ آنها در حد فاصل مرجعیت با بازار و توده‌های مردم قرار داشتند. از آنجاکه امکان برقراری ارتباط مستقیم با مراجع تقلید برای همگان مقدور نبود، این ارتباط را روحانیون برقرار می‌ساختند. آنها به‌عنوان رابط و پیام‌رسان در منطقه، روستا، شهر و پایگاه خود عمل می‌کردند؛ آنها معمولاً این دیدارها را جهت پرداخت وجوه شرعی، اخذ دستورات لازم و کسب پاسخ‌های شرعی و مانند آن انجام می‌دادند. پایگاه فعالیت آنها مساجد، هیئت‌ها، حسینیه‌ها، اماکن و مراسم متعدد مذهبی بود؛ در ایام محرم، رمضان، اعیاد و وفات کار آنها رونق می‌گرفت. در درون حوزه‌ها نیز طلاب شهرهای مختلف به تبادل افکار و طرح مسایل محل سکونت خود می‌پرداختند؛ لذا اخبار و اطلاعات با سرعت فزاینده‌ای انتشار می‌یافت، به همین خاطر خبر دستگیری امام خمینی (ره) در فاصله اندکی در سراسر کشور پیچید. (مقصودی، ۱۳۸۸: ۳۷۱).

اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی مردم ورامین در سال ۴۱-۱۳۴۰

صرف نظر از ابعاد این قیام در بعد ملی، آنچه برای کار ما از اهمیت اساسی‌تری برخوردار است بررسی شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ورامین در سال‌های مقارن با قیام ۱۵ خرداد می‌باشد. در این زمینه باید به سه عامل مهم توجه داشت که کل فضای این دوره را تحت الشعاع خود قرار داده بود: اصلاحات ارضی، انقلاب سفید و فوت آیت‌الله بروجردی. در ادامه به ترتیب به بررسی این عوامل می‌پردازیم.

۱) اصلاحات ارضی و نقش آن در کشاورزی ورامین

قبل از پرداختن به مسئله اصلاحات ارضی در ورامین بایستی توجه کرد در سال‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱، املاک پهلوی در ورامین بین روستائیان تقسیم شد و در نتیجه با ایجاد مؤسسات اقتصادی نظیر شرکت تعاونی مصرف روستایی و بانک عمران، کشاورزان توانستند با اخذ وام و مساعدت‌های دولتی، زمین‌های واگذار شده را به زیر کشت ببرند و سال به سال قسط زمین‌های دریافتی خود را بپردازند (حاجی بیگی کندی، ۱۳۸۳: ۲۲۵). از تابستان ۱۳۴۰، مرحله اول اصلاحات ارضی در مناطق مختلف کشور آغاز شد و تا سقوط دولت امینی در تیرماه ۱۳۴۱ ادامه داشت. مرحله دوم با قانون جدید اصلاحات ارضی در دی ماه ۱۳۴۱ در دوره نخست وزیری اسدالله اعلم شروع شد که، شاه خود را مجری و متکبر اصلاحات ارضی می‌دانست که تحت عنوان «انقلاب سفید» و سپس «انقلاب شاه و مردم» اصلاحات ارضی این طرح معرفی نمود که در آن موقع حسن ارستجانی، وزیر کشاورزی کابینه امینی مجری اصلاحات ارضی بود.

اصلاحات ارضی در منطقه ورامین نیز به اجرا درآمد؛ ولی از آنجاکه ده سال قبل از اجرای اصلاحات ارضی در ورامین املاک سلطنتی که بخش عمده‌ای از املاک آن منطقه محسوب می‌شد، بین روستائیان تقسیم گردیده بود، روستائییانی که در جریان اصلاحات ارضی و یا قبل از آن، به هنگام تقسیم اراضی سلطنتی در ورامین صاحب زمین شده بودند نیز بعد از گذشت چند سال، با مشکلات عدیده‌ای روبرو شدند. اول اینکه ارباب و مباشر را که اداره کننده‌ی کارهای کشاورزی بودند از دست دادند و خودشان نیز نتوانستند جای خالی آنها را پر کنند، دوم اینکه قبل از اجرای

برنامه اصلاحات ارضی، ارباب به علت داشتن بنیهِ مالی قوی، قنات‌ها و کانال‌های آب را لایروبی و از تخریب آنها جلوگیری می‌نمود، ولی کشاورزان به دلیل ضعف بنیهِ مالی قادر به این کارها نبودند و در بسیاری از نواحی، قنات‌ها به علت عدم رسیدگی خشک و بی‌آب شدند و این ضربه‌ی هولناکی به کشاورزی منطقه بود. سوم اینکه مدیریت کارآمد ارباب می‌توانست محصولات کشاورزی را با حداقل ضرر و زیان وارد بازار کند و به فروش برساند، ولی کشاورزان جدید به خوبی از عهده‌ی این کار بر نمی‌آمدند و مهم‌تر از همه اینکه زمین‌های واگذار شده، از نظر وسعت بسیار کم و پراکنده بودند و کفاف تأمین زندگی یک خانواده را نمی‌دادند؛ زیرا به هر روستایی حدود هشت هکتار و یا کم‌تر زمین تعلق گرفته بود. بنابراین، کشاورزان که بعد از اصلاحات ارضی صاحب زمین شده بودند، از سویی روز به روز ضعیف‌تر می‌شدند و قادر به بهره‌برداری مفید از زمین‌های کشاورزی خود نبودند و از سوی دیگر می‌بایست هر سال قسط زمین‌های واگذار شده را بپردازند. (حاجی بیگی، ۱۳۸۳: ۲۲۹-۳۱) با توجه به این شرایط وضعیت صنعت کشاورزی هم به لحاظ تولید محصولات کشاورزی و هم تقسیم زمین‌هایی که در اصلاحات ارضی میان کشاورزان منطقه ورامین انجام گرفته بود، در مرحله بحرانی به سر می‌برد. باید توجه داشت که این صنعت به عنوان قطب بزرگ اشتغال مردم منطقه ورامین در دهه‌ی ۱۳۴۰ به حساب می‌آمد و اکثریت مردم منطقه ورامین در دهه‌های ۴۰ و ۵۰، چه پیش و یا پس از آن دهه به کشاورزی اشتغال داشته‌اند و حتی امروزه نیز عمدتاً به امور کشاورزی و دامداری اشتغال دارند.

۲) انقلاب سفید، لایحه انجمن ایالتی و ولایتی و واکنش مردم ورامین نسبت به آن

در ۱۹ دی ۱۳۴۱، محمدرضا شاه طرح ابتکاری خود را در شش اصل، به نام «انقلاب سفید» اعلام کرد و اظهار داشت که من به عنوان پادشاه مملکت و رئیس قوای سه‌گانه، این اصول را بدون واسطه به آرای عمومی می‌گذارم و مستقیماً رأی ملت ایران را در اجرای آنها تقاضا می‌کنم و آن اصول به قرار زیر است:

۱- الغای نظام ارباب رعیتی ۲- ملی شدن جنگل‌ها ۳- فروش سهام کارخانجات دولتی به کارگران ۴- سهیم کردن کارگران در منافع کارخانه‌ها ۵- اصلاح قانون انتخابات ۶- ایجاد سپاه دانش .

با اعلام اصول انقلاب سفید از طرف شاه، موج اعتراضات از طرف روحانیون و مردم شروع شد و امام خمینی، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله سیدمحمد بهبهانی، آیت‌الله سیداحمد خوانساری مخالفت خود را با این طرح اعلام داشتند؛ مردم منطقه ورامین نیز نسبت به انقلاب سفید واکنش‌های متفاوتی از خود بروز دادند.

آقای علی محمد کاشانی در کتاب انقلاب اسلامی در ورامین در این رابطه می‌گوید: «عده‌ای از کشاورزان که به دنبال سودجویی از اصلاحات شاه، مخصوصاً اصلاحات ارضی بودند، خوشحال بودند ولی عده‌ای دیگر، از برنامه‌ها و اصلاحات رژیم، از جمله انقلاب سفید شاه ناراضی بودند و با آنها مبارزه منفی داشتند و سعی می‌کردند با رژیم همکاری نمایند اما مبارزه علنی نداشتند.» (حاجی بیگی، ۱۳۸۳: ۲۳۸)

در بحث برگزاری طرح انقلاب سفید در فروردین ۶ بهمن ۱۳۴۱، با توجه به تبلیغات گسترده و تقلب‌های انتخاباتی دستگاه حاکم، مردم منطقه ورامین بنا به اسناد تاریخی حدود ۵ هزار نفر رأی دادند؛ در صورتی که طبق آمار سال ۱۳۴۵، جمعیت شهرستان ورامین ۶۷۲۴۵ نفر بوده است؛ که عدم مشارکت اجتماعی مردم در اموری جاری در آن مقطع بنا به عواملی خاص و متفاوت بسیار در سطح پایین قرار داشته است. لازم به ذکر می‌باشد در مورد لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی مردم ورامین عکس‌العمل خاصی از خود نشان نداده‌اند و در این زمینه شاهدی به دست نیامده است.

۳) رحلت آیت‌الله بروجردی و تأثیر آن بر مردم ورامین

آیت‌الله سیدحسین بروجردی، از مراجع بزرگ تقلید در ایران و جهان اسلام در مقطع سال ۱۳۴۰ به حساب می‌آمد، که بنا به همین اهمیت، اکثریت مردم منطقه ورامین از ایشان در مسائل شرعی تقلید می‌نمودند. بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، مردم شهرستان ورامین از آیت‌الله شریعتمداری و آیت‌الله خوبی، آیت‌الله حکیم تقلید می‌نمودند. در

سال‌های بعد از ۱۳۴۲، مردم منطقه ورامین از امام خمینی، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله شاهرودی نیز تقلید می‌کردند. در کنار این مسأله بایستی توجه کرد که مردم منطقه ورامین در دهه‌ی ۴۰ به لحاظ فرهنگ و ارزشی حاکم بر این شهرستان، اصالتاً ریشه‌های مذهبی داشتند و از بافت فرهنگی مذهبی، سنتی برخوردار بودند و مراجع تقلید و روحانیون نفوذ زیادی در بین مردم منطقه داشتند.

دستگیری امام خمینی و آغاز قیام پانزده خرداد ۴۲ در شهرستان ورامین

با خبر دستگیری امام خمینی و آغاز اعتراضاتی در شهرهایی همچون تهران، شیراز، مشهد، تبریز و ... خبر دستگیری امام خمینی به ورامین نیز می‌رسد، در همین رابطه حاج حسن اردستانی جعفری یکی از حاضران در واقعه پانزده خرداد، می‌گوید: «صبح روز ۱۵ خرداد حدود ساعت ۸ صبح در مغازه خودم بودم، حاج عباس رحیمی که آن موقع در قم منزل داشت و با من رفیق و همکار صمیمی بود به مغازه‌ام آمد و بعد از سلام گفت: چرا مغازه‌ات را نبستی؟ گفتم: باشد مراسم بنی‌اسد که شروع شد، می‌بندم و می‌آیم. گفت: دیشب مرجع تقلید ما آقای خمینی را دژخیمان شاه در قم دستگیر کردند و به تهران بردند؛ امروز حتماً قم و تهران و جاهای دیگر مغازه‌ها را می‌بندند و اعتراض می‌کنند. بدین خاطر است که می‌گویم چرا مغازه‌ات را نبستی. من با شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم و سریع گفتم: چشم، باشد، همین الان می‌بندم. ظاهراً حاج عباس رحیمی آن شب باید از قم آمده باشند و وقتی خبر را به من رساندند ساعت ۸ صبح گذشته بود. از طرف دیگر حاج آقا رضا نیری نیز از تهران خبر دستگیری آقای خمینی را آوردند؛ این خبر را در حسینیه‌ی حاج غلامعلی رحیمی به عده‌ای رساندند؛ ولی من اولین بار این خبر را مستقیماً از حاج عباس رحیمی در مغازه‌ام شنیدم. البته حاج عباس رحیمی و حاج آقا رضا نیری از قبل با هیأت مؤتلفه اسلامی در ارتباط بودند و بدین خاطر ظاهراً هیأت مؤتلفه در رساندن این خبر به نقاط مختلف باید نقش مهمی داشته باشد (حسین زاده، ۱۳۸۴: ۵۰-۴۹).

ایشان در دنباله می‌افزایند: «آقای محمد تقی علایی در حسینیه مزبور روضه خوانی می‌کرد که بعد از دریافت خبر دستگیری امام، نوحه را عوض کرد و مردم را به رفتن به صحن امام زاده جعفر (ع) تحریک کرد. سپس به صحن امامزاده جعفر (ع) آمدیم و در آنجا حاج حسن مقدس رفت میکروفون را از مداح گرفت و خبر دستگیری امام خمینی را با گریه و زاری به مردم ابلاغ کرد. تقریباً ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه صبح بود که مردم با هم مشورت می‌کردند که چکار کنند. من رفتم میکروفون را گرفتم و به مردم گفتم: ما هم می‌خواهیم برای گرفتن رادیو و تلویزیون و آزادی امام، به سمت تهران حرکت کنیم. همه در ساعت یک ظهر در صحن آماده باشند و آنهایی که دوست دارند کفن بپوشند، کفن بر تن کنند و به صحن بیایند. من خودم به خانه رفتم، غسل شهادت کردم، کفن پوشیدم و چوب به دست گرفتم و با پای برهنه حرکت کردم. ساعت یک ظهر در صحن آماده شدیم، جمعیت حاضر در صحن حدود ۵ هزار نفر بودند و کفن پوشان حدود هزار نفر بودند. اول کفن پوشان از صحن بیرون آمدند و سپس جمعیت به دنبال آنها خارج شدند. مردم در آن موقع شعار می‌دادند «خمینی، خمینی، خدانگهدار تو، بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو» از بازار بیرون رفتیم و مغازه‌هایی که باز بودند، مورد حمله قرار گرفت و شیشه‌های آنها شکسته شد، البته فقط دو مغازه باز بود. نزدیک گاراژ پیشوا دست به دست هم دادیم و به صورت زنجیروار در مقابل زنان ایستادیم و مانع حرکت آنها شدیم تا آنان به خانه‌هایشان برگردند و با جمعیت نیایند؛ در پل حاجی دیدیم باز زنان می‌آیند، در آنجا نیز مانع حرکت آنها شدیم. از شهر خارج شدیم و در بیرون شهر، مرحوم شیخ ابوالقاسم محی‌الدین بالای دیوار رفت و گفت: مردم، ما که می‌رویم هیچ انتظار برگشتن نداریم؛ ممکن است شهید، زخمی و دستگیر شویم. هرکس که برای خدا حرکت کرده این چیزها را باید قبول کند و هر کسی که می‌ترسد برگردد. آقای محی‌الدین و یک روحانی دیگر به نام شیخ فتح‌الله صانعی در جلوی جمعیت حرکت کردند و مردم نیز به دنبال آنها به راه افتادند. از روستاهای اطراف پیشوا، عده‌ای نیز به جمعیت ما افزوده شدند. مردم داس، چوب و شمشیر و حتی اسلحه‌ی کلت کمری در دست داشتند؛ بعد از پشت

سرگذاشتن مسافت بین پیشوا و ورامین، به نزدیک آن شهر رسیدیم و در ابتدای شهر دیدیم مردم ورامین به استقبال ما آمده‌اند و در آنجا هر دو جمعیت به همدیگر پیوستند و به سمت داخل شهر ورامین حرکت کردیم. (حاجی بیگی، ۱۳۸۳: ۲۴۹۵۰).

آقای محمد معصومشاهی از دیگر شاهدان عینی قیام پانزده خرداد ورامین در آن روز اظهار می‌دارد: پس از اینکه خبر مزبور در ساعت ۲ بعدازظهر به ورامین رسید، مردم این شهر تصمیم گرفتند در همان ساعت برای آزادی امام به سمت تهران حرکت کنند. در همین موقع باخبر شدیم که عده‌ای از مردم پیشوا، به صورت کفن‌پوش به سوی ورامین در حرکت هستند؛ در نتیجه افرادی که در ورامین اجتماع کرده بودند و می‌خواستند به تهران بروند، برای استقبال مردم پیشوا و روستاهای اطراف آن به سمت جاده‌ی قلعه سین رفتند و در آنجا هر دو گروه به هم پیوستند. سپس تظاهرکنندگان و کفن‌پوشان ورامین و پیشوا، متحداً در حالی که شعارهای تندى علیه رژیم پهلوی می‌دادند، به طرف مرکز شهر ورامین حرکت کردند و تا جلو شهربانی ورامین، دوری در آن شهر زدند و به سوی جاده تهران به حرکت درآمدند.» جمعیت خشمگین در حالی که شعارهای کوبنده علیه رژیم پهلوی سر می‌دادند، بدون هیچ مزاحمتی از پیشوا به راه افتادند و به ورامین رسیدند. در ورامین نیز عده‌ای از اهالی آن شهر و روستاهای اطراف به آنها افزوده شدند و بدون کوچکترین درگیری و مخالفتی از طرف نیروهای انتظامی مستقر در شهر ورامین از شهر مزبور خارج شدند. حتی گروهان ژاندارمری که در کنار کارخانه قند ورامین مستقر بود، هیچ عکس‌العملی نسبت به تظاهرکنندگان نشان نداد. راهپیمایان حدود ساعت ۵ بعداز ظهر به نزدیک باقرآباد رسیدند و از دور متوجه شدند که نیروهای نظامی و انتظامی جاده را بسته‌اند. در آن موقع دیدند حرف‌های افرادی که از تهران می‌آمدند و به آنها هشدار می‌دادند، صحت دارد، ولی باز هم فکر نمی‌کردند کار به کشتار عمومی بکشد، لذا علی‌رغم هشدار نیروهای نظامی از طریق بلندگو، کماکان به سمت پل باقرآباد حرکت کردند. در این موقع بود که فرمانده نیروهای نظامی که فردی به نام سرهنگ بهزادی بود، دستور تیراندازی را داد. با شروع تیراندازی عده‌ای که در جلوی راهپیمایان بودند، کشته و زخمی شدند و به زمین افتادند و بقیه‌ی جمعیت اقدام به فرار نمودند. (حاجی بیگی، ۱۳۸۳: ۲۴۹۵۵) نیروهای نظامی بعد از به رگبار بستن مردم و پراکنده شدن آنها، از میان کشته‌شدگان و زخمی‌ها گذشتند و به سمت ورامین حرکت کردند و عده‌ای را که دستگیر کرده بودند به همراه جنازه‌های باقی مانده به تهران فرستادند و بدین صورت قیام پانزده خرداد پایان یافت.

نتیجه‌گیری

به‌طور کلی، چنان‌که اشاره شد، براساس نظریه محرومیت نسبی خاستگاه اصلی خشونت‌های اجتماعی که ما در قالب شورش‌ها و انقلابات به آن می‌پردازیم، ریشه در بعد روانی انسان‌ها دارد و به احساس محرومیت از چیزی بر می‌گردد که فرد باور دارد که استحقاق آن را دارد. تا آنجا که به کار ما در اینجا مربوط می‌شود ریشه اصلی قیام ۱۵ خرداد در منطقه ورامین نیز به وجود مجموعه‌ای از تبعیضات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی در این منطقه بر می‌گردد که مردم میان انتظارات مردم با آنچه در واقعیت وجود داشت شکاف عمیقی را به وجود آورده بود. در واقع نقش روحانیت و رهبری آن را، در این قیام باید در وجود همین شکاف‌ها و تبعیضات جستجو کرد. آنها با آگاهی از مجموعه این عوامل و -چنان‌که اشاره شد- وجود جو مذهبی و سنتی حاکم بر این منطقه توانستند به سازماندهی نیروهای مخالف بپردازند. در واقع، واقعه پانزده خرداد ۱۳۴۲ در ورامین با خبر دستگیری امام خمینی و هم‌زمانی انتشار این خبر در روز بنی اسد که مردم مشغول عزاداری بوده‌اند، شکل گرفت. پس در وهله نخست علت را باید در ویژگی‌های ساختاری هویتی منطقه ورامین جستجو کرد و در مرتبه بعد باید به موقعیت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی شهرستان ورامین در سال ۱۳۴۲ توجه داشت. شاید مهم‌ترین دلیل را به توان در اجرای نامناسب طرح اصلاحات ارضی در این منطقه دانست که خود به موج ناراضیاتی‌ها دامن زد. برنامه اصلاحات ارضی، که تقسیم اراضی اربابان، میان رعیت‌های منطقه ورامین صورت گرفت، به دلیل مشکلات خاص کشاورزی، طرحی موفق از آب در نیامد؛ که خود

همین موضوع به مشارکت پایین بسیار کم مردم این منطقه در انقلاب سفید منتهی گردید. این رفتارها، که باید آنها را ناشی از نارضایتی مردم منطقه ورامین از وضعیت موجود دانست، در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ خود را به نمایش گذاشت. چنان‌که اشاره شد، در نظریه محرومیت نسبی شکاف‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی باعث بروز رفتارهای انقلابی می‌شود. این نظر را باید در پرتو دیدگاه نظریه‌پرداز مهم دیگر این نحله فکری، پیتیریم سوروکین، در نظر گرفت که سرکوب غرایز را موجب بروز رفتارهای هنجاری اجتماعی می‌داند. خبر دستگیری امام خمینی به عنوان مرجع تقلید - که باید آن را در پرتو بافت فرهنگی مذهبی و سنتی منطقه ورامین و هم‌زمانی آن با مراسم مذهبی بنی اسد در پیشوا در نظر گرفت - باعث گردید تا غرایز سرکوب شده مردم این منطقه سر باز کند و مجال بروز پیدا کند. نکته مهم دیگری که باید به آن توجه داشت این است که با شکل‌گیری حادثه‌ی قیام ۱۵ خرداد سال ۴۲ در منطقه ورامین و کشته شدن عده‌ای از افراد این منطقه، فضایی حماسی در میان مردم شکل گرفت و شکاف میان دولت و مردم بیش از پیش افزایش یابد. به تعبیر آبراهامیان، خاطره کشتارهای ۱۳۴۲ در واقع تمرینی برای انقلاب اسلامی ایران بود. به همین دلیل، به نظر می‌رسد بررسی زوایای مختلف این واقعه در تمامی نقاطی که رخ داد، می‌تواند درک جامع‌تری از ریشه‌های اصلی انقلاب ۵۷ در اختیار ما قرار دهد.

منابع

الف) فارسی

۱. آبراهامیان، پرواند (۱۳۷۷)، *ایران بین دو انقلاب*، ترجمه احمد گل محمدی، تهران: نشر نی.
۲. حاجی بیگی، محمدعلی (۱۳۸۳)، *انقلاب اسلامی در ورامین*، تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی.
۳. حسین زاده، سید رضا (۱۳۸۴)، *روایت خرداد*، ورامین: انتشارات صاحب الزمان.
۴. کوهن، الوین استانفورد (۱۳۸۵)، *تنوری‌های انقلاب*، ترجمه علیرضا طیب، تهران: نشر قومس.
۵. محمودی، سید محمدحسن؛ حیدری، محمدرضا (۱۳۸۹)، *ستارگان درخشان از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ تا تکرار تاریخ*، ورامین: انتشارات صاحب الزمان.
۶. مقصودی، مجتبی (۱۳۸۸)، *تحولات سیاسی اجتماعی ایران ۵۷-۱۳۲۰*، تهران: انتشارات روزنه.
۷. ملکوتیان، مصطفی (۱۳۷۲)، *سیری در نظریه‌های انقلاب*، تهران: نشر قومس.

ب) لاتین

1. Rose, Jerry D (1982), **Outbreaks, the sociology of collective behavior**, New York Free Press.
2. Bayertz, Kurt (1999), **Solidarity**, Springer
3. Schaefer, Richard T (2008), **Racial and Ethnic Groups**, 11th Ed., Pearson Education.
4. Merton, Robert K (1938), "**Social Structure and Anomie**", American Sociological Review 3: 672-82.
5. Robert Gurr, Ted (1970), **Why Men Rebel**, Princeton University Press.

چالش‌های عمده در تبیین پدیده جهانی شدن

سلمان صادقی‌زاده*

دکترای جامعه‌شناسی سیاسی دانشگاه تهران

چکیده

در زمینه جهانی شدن متفکرین بسیاری قلم زده‌اند و نظرات گسترده‌ای در این زمینه مطرح گردیده است. اگر ما بخواهیم به نحوی شایسته ادبیات جهانی شدن را طرح نماییم، باید دسته‌بندی نسبتاً شفافی از این نظریات ارائه دهیم تا حول محورهای مشخصی ادبیات جهانی شدن را ترسیم کنیم و در دام پراکنده‌گویی گرفتار نیاییم. اگر این نظریات را پیرامون متغیرهای اصلی مقوم در زمینه جهانی شدن گرد هم آوریم، به شکل مناسبی از این دسته‌بندی‌ها دست یافته‌ایم. با نگاهی کلی به ادبیات جهانی شدن در می‌یابیم که غالب مجادلات جامعه‌شناختی و سیاسی حول محور پنج پروبلماتیک و چالش اصلی ارائه شده‌اند: چالش عام‌گرایی و خاص‌گرایی، چالش ماهیتی: فرهنگی یا اقتصادی بودن پدیده جهانی شدن، چالش مدرنیسم و پست مدرنیسم، چالش پروژه، پروسه و پدیده و جهانی شدن و آینده دولت ملی.

کلید واژه‌ها

جهانی شدن، عام‌گرایی و خاص‌گرایی، چالش ماهیتی، چالش مدرنیسم و پست مدرنیسم، چالش پروژه، پروسه و پدیده، دولت ملی.

* Email: Salmansadeghi@gmail.com

مقدمه

دهه‌های پایان قرن بیستم و سال‌های آغازین قرن بیست و یکم با ویژگی‌های بارز جهانی‌شدن همراه بوده است. فرایند جهانی‌شدن بر تمامی حوزه‌های فعالیت بشری از جمله جامعه، تولید، دانش، امنیت، صلح و... تاثیر گذاشته، موجب تغییر در شیوه تفکر و تلقی انسان‌ها از روابط اجتماعی شده است؛ متعاقب این تغییرات اجتماعی، تاثیرات عمیق و مهمی بر زندگی روزمره انسان‌ها در ابعاد مختلف آن گذاشته است. فرایند جهانی‌شدن امکان برقراری ارتباط میان انسان‌های بسیار دور از هم را فراهم کرده است. این فرایند به واسطه فشردگی فضا و زمان، فضای بسیار گسترده‌ای برای روابط اجتماعی فراهم کرده است. همچنین عوامل محدود کننده فضای اجتماعی در چارچوب مرزهای سیاسی، فرهنگی و طبیعی را بیش از پیش ناکارآمد کرده و انسان‌ها را در فضای اجتماعی واحدی قرار داده و کنش‌هایی را برانگیخته است (Harvey, 1989: 201-211).

این‌که جهانی‌شدن چیست و به چه معناست، خود شروع منازعات فکری و سیاسی بسیاری است که بر سر این مفهوم وجود دارد؛ به گونه‌ای که حتی برخی از آن به جهانی‌سازی یاد می‌کنند که یادآور قضاوت ارزشی منفی درباره آن است. در زبان فارسی معادل‌های گوناگونی برای این لغت، بسته به نظر مولفان و مترجمان قرار داده شده است؛ واژه‌های جهان‌گستری، جهانی‌شدن، جهان‌گرایی، جهان‌سازی، یکپارچگی جهان، نظام جهانی و جهان‌داری چند نمونه از این معادل‌ها هستند. واژه گلوبال به معنای کره، کلی و جهانی می‌باشد. یکی از جلوه‌های واکنشی جهانی‌شدن این است که این واژه در سراسر جهان وارد مباحث دانشگاهی شده است. روند جهانی‌شدن به طور کلی برداشت‌های متناقضی را برانگیخته است؛ مدرنیته را به اسطوره رومی ژانوس تشبیه کرده‌اند که دو چهره داشته است که از پشت به هم چسبیده بوده‌اند؛ یکی رو به پیش داشته و یکی رو به پس، یکی بالنده و دیگری میرنده بوده است. اگر جهانی‌شدن را پیامد مدرنیته بدانیم آنگاه همین تناقض در مورد جهانی‌شدن فرهنگ نیز صدق می‌کند؛ از یک سو ابزار ناخود آگاه تاریخ برای از بیخ و بن برکندن هرگونه کوله‌بینه و بی‌تمدنی و توحش و از سوی دیگر هجوم بی‌امان سرمایه حریص به عرصه فرهنگ برای تامین سود هر چه بیشتر به بهای نابودی هر چیز انسانی (حکیمی، ۱۳۸۱: ۹). جهانی‌شدن در ذات فرهنگ مدرن نهفته است و راه و رسم‌های فرهنگی در ذات جهانی‌شدن (تاملینسون، ۱۳۸: ۱۳). بنابراین نمی‌توان در عصر کنونی فرهنگ را مجزای از فرایندهای جهانی‌شدن و صرفاً در قالب‌های محلی بررسی نمود. یکی از مولفه‌های مهمی که موجب تحول در درون خرده‌فرهنگ‌ها گردیده است، مقوله ارتباط می‌باشد.

ایده ارتباط ممکن است به معنای هم‌جواری فزاینده جهانی - مکانی تعبیر شود؛ آنچه مارکس در گروندریسه آن را نابودی مکان توسط زمان نامیده و آنچه دیوید هاروی آن را فشردگی زمانی - مکانی خوانده است. منظور از این هم‌جواری کم فاصله‌ها به لحاظ پیمودن آنهاست؛ حتی می‌خواهد این کم شدن فاصله از طریق سفر هوایی صورت پذیرد یا خواه توسط فناوری ارتباطات انجام گیرد. در سطح دیگری از تحلیل، مفهوم ارتباط به واسطه ایده کش آمدن^۱ مناسبات اجتماعی در طول مکان، آنگونه که گیدنز می‌گوید، با ایده هم‌جواری مکانی تداخل می‌یابد. اما هم‌جواری یا نزدیکی همان ارتباط نیست (تاملینسون، ۱۳۸۱: ۱۶). دو مفهوم هم‌جواری^۲ و ارتباط^۳ به لحاظ نظری با یکدیگر متفاوتند؛ به این معنا که هم‌جواری به یک معنا امری پدیدارشناختی و فنومنال^۴ است و حال آنکه ارتباط امری دیداری و نومنال^۵ است. هم‌جواری امری شهودی و ارتباط امری تجربی است؛ در واقع ارتباط با «بودها» همراه است و هم‌جواری با «نمودها». هم‌جواری نمود آگاهانه مشترکی از جهان است؛ مثلاً فهم مشترکی که در جهان پیرامون تروریسم با گرم شدن زمین شکل می‌گیرد، فضایی ذهنی را ایجاد می‌کند که همه انسان‌ها را علی‌رغم فاصله‌های مکانی بسیار به

1. Stretching
2. Proximity
3. Connectivity
4. Phenomenal
5. Noumenal

یکدیگر نزدیک می‌سازد. همین هم‌جواری می‌تواند به‌طور نسبی در مورد فرهنگ‌های سیاسی نیز رخ داده و بسته به متغیرهای گوناگون در آنها همگرایی یا واگرایی ایجاد نماید. از آن رو که فرهنگ سیاسی نیز در زمره مقولات فرهنگ است، از این قاعده پیروی می‌کند. ما در اینجا می‌خواهیم این پدیده را بررسی کنیم و نوع تاثیر آن را بر فرهنگ سیاسی در جهان سوم و به‌ویژه ایران و مصر مورد مطالعه قرار دهیم، تا از این رهگذر بتوانیم تغییرات و تحولات پیش آمده در فرهنگ سیاسی این کشورها را درک کرده و به ماهیت و روند بنیان‌های شناختی آنها واقف آئیم.

یکی از مهم‌ترین ضرورت‌های طرح جهانی‌شدن، بررسی رابطه این پدیده با مسئله فرهنگ سیاسی در جهان سوم است. اینکه چگونه این پدیده، فرهنگ سیاسی در جوامع مذکور را تحت تاثیر قرار داده ولی در عین حال آنها را کاملا تغییر نداده است؛ به عبارت دیگر پاسخ فرهنگ سیاسی در جهان سوم به پدیده جهانی‌شدن ترکیبی از دو عنصر استحاله و استقامت توأمان بوده است. همان‌طور که بیان داشتیم چالش‌های مهم حول موضوع جهانی‌شدن به پنج چالش: ۱. چالش عام‌گرایی و خاص‌گرایی ۲. چالش ماهیتی: فرهنگی یا اقتصادی بودن پدیده جهانی‌شدن ۳. چالش مدرنیسم و پست مدرنیسم ۴. چالش پروژه و پروسه و پدیده ۵. جهانی‌شدن و آینده دولت ملی؛ تقسیم می‌شوند و اکنون به بررسی هر یک از این چالش‌ها می‌پردازیم.

۱- چالش عام‌گرایی و خاص‌گرایی

در عرصه جهانی‌شدن بسیاری از نویسندگان ادعا می‌کنند که این روند به شکل‌گیری نوعی از اخلاق جهانی و ارزش‌ها و فرهنگ جهان‌شمول منتج می‌گردد. اینان مدعی‌اند که جریان اصلی جهان شدن در واقع جریان عام‌گرایی و استحاله خاص‌گرایی است. از نیمه قرن بیستم به این سو، یورگن هابرماس گویاترین زبان برای یک نوع عام‌گرایی تمام عیار در مسائل سیاسی و فرهنگی است (هابرماس، ۱۳۸۴: ۳). از سویی دیگر و به معنایی بیشتر رادیکال، تز همگنی جهانی‌شدن را به عنوان هماهنگ شدن با یک فرهنگ استاندارد شده نشان می‌دهد. هماهنگی‌ای که همه‌جا را کماکان یکسان نشان می‌دهد (تاملینسون، ۱۳۸۱: ۱۹). در کنار این ویژگی‌ها باید به‌طور مختصر به برخی از دیگر شاخصه‌های عام‌گرایی نیز اشاره کرد که عبارتند از: گسترش و جهان‌گیر شدن زبان‌های اروپایی به ویژه انگلیسی، الگوهای پوششی، تغذیه و معماری، زندگی شهری و صنعتی و یک رشته ارزش‌ها و رهیافت‌های فرهنگی درباره آزادی فردی، حقوق بشر و سکولاریسم (گل محمدی، ۱۳۸۶: ۱۰۱).

نستور گارسیا کانکلینی می‌گوید: «مردم‌شناس پیاده به شهر می‌رود، جامعه‌شناس با اتومبیل و از طریق بزرگراه و تکنسین ارتباطات با هواپیما به شهر می‌رود» (Garcia Canclini, 1995: 4). این ادعا که در تمامی جهان فرهنگ واحدی حاکم شده است همانند آن است که با هواپیما به شهرهای مختلف جهان سفر کنیم و تنها با دیدن فرودگاه‌های آنها که غالبا تمامی فرودگاه‌های جهان به دلیل ضرورت کارکردی دارای بافتار واحدی و کماکان یکسانی‌اند- ادعا کنیم که فرهنگی همگن در سراسر جهان به وجود آمده است. بدون اینکه از این دکوری پررنگ و لعاب کمی دور شده و در شهرها و روستاهای کشورهای مختلف قدم گذاریم و از نزدیک فرهنگ آنها را درک نماییم.

در برابر این دیدگاه برخی از پست مدرنیست‌ها ادعای آنان را رد کرده و می‌گویند بر عکس، جهانی‌شدن به ایجاد یک فرهنگ غالب نیانجامیده، بلکه به گسترش بخش‌گرایی و خرده‌فرهنگ‌ها منجر خواهد شد. آنان بیشتر بر تفاوت‌ها تکیه می‌کنند تا همانندی‌ها. از جمله فراساختارگرایان کسانی هستند که بیشتر بر گسترش امور محلی تکیه می‌کنند؛ در ادامه این منازعه رولند رابرتسون این سوال را مطرح می‌کند که آیا پدیده‌ها در جریان جهانی‌شدن بیشتر جهانی می‌شوند یا منطقی‌ای؟ آیا مسائل محلی در جریان جهانی‌شدن از میان خواهند رفت؟ (Robertson, 1992: 69) رابرتسون از جمله افرادی است که در رابطه با این مسئله، سطوح مختلفی را در نظر می‌گیرد و به چهار سطح قائل است: سطح افراد انسانی، سطح جوامع ملی، سطح «نظام جوامع ملی» و سطح اشتراک فراگیر نوع بشر. به نظر او جهانی‌شدن عبارت است از تعامل فزاینده این سطوح زندگی انسان و به همین دلیل «جهان به عنوان مکانی واحد» به معنی

دگرگونی این شکل‌های زندگی است، زیرا اینها بیش از پیش در مقابل هم قرار می‌گیرند و مجبورند یکدیگر را بیشتر به حساب آورند (تاملینسون، ۱۳۸۱: ۲۶).

با این سطح‌بندی وی تلاش می‌کند تا از کمند نوعی پاسخ جزمی به این پرسش‌ها رها گردد؛ وی در پاسخ به پرسش‌های طرح شده ادعا می‌کند که روند جهانی‌شدن و منطقه‌ای شدن نه تنها در مقابل یکدیگر قرار ندارند بلکه مکمل یکدیگرند. وی می‌گوید محلی شدن امر جهانی^۱ به معنی گسترش ایده جهانی است که از قاطعیت امر جهانی-انسانی برخاسته است و جهانی‌شدن امر محلی^۲ به معنی اشاعه گسترده این ایده است که هیچ محدودیتی برای بخش‌گرایی، اتحاد، تفاوت و دیگری بودن وجود ندارد.

رابرتسون، ژاپن را نمونه بارز این امر می‌داند که در عین حفظ فرهنگ بومی خود حضوری فعال در جهانی‌شدن امور داشته است (سلیمی، ۱۳۸۶: ۲۸۶). جماعت‌گرایی نیز از دیگر ویژگی خاص‌گرایی‌های فرهنگی است که به‌عنوان یک جنبش اجتماعی معاصر و یک فلسفه سیاسی، واکنشی به فردگرایی‌های فزاینده در جهان معاصر به شمار می‌آید. این فردگرایی و فردمحوری تا حدود زیادی نتیجه فرایند جهانی‌شدن است که با فرو ریختن فضاهای نسبتاً بسته اجتماعی-فرهنگی سنتی، امر اجتماعی را رها می‌کند و هویت‌سازی را بیش از پیش به مسوولیتی فردی تبدیل می‌نماید؛ نه تنها دنیای اجتماعی فرد بسیار گسترش می‌یابد، بلکه مسوولیت او هم در برابر بازسازی خویشتن افزون می‌شود (گل محمدی، ۱۳۸۶: ۲۵۱-۲۶۲).

۲- چالش ماهیتی: فرهنگ یا اقتصاد؟

در این راستا برخی از متفکران بیشتر ماهیتی اقتصادی برای جهانی‌شدن در نظر گرفته‌اند که از آن جمله می‌توان به کنیسی اوهمای ژاپنی اشاره کرد؛ وی در کتابی با عنوان «پایان مرزها» ادعا می‌کند که شکل‌گیری اقتصاد جهان بعد تعیین‌کننده فرایندهای جهانی‌شدن است. وی از اقتصادهای جدیدی سخن می‌گوید که هویت آنها نه با مرزهای سیاسی آنها، بلکه با اندازه و مقیاس درستی تعیین می‌شود که آنها را به واحدهای تجاری طبیعی تبدیل می‌کند (Ohmae, 1995). افرادی که از جهانی‌شدن به مثابه امری اقتصادی یاد می‌کنند بعضاً به گسترش سرمایه‌گذاری‌های خارجی اشاره کرده و نفوذ آن را در سرتاسر جهان و به‌ویژه در کشورهای کمتر توسعه یافته مد نظر قرار می‌دهند. در سال‌های اخیر افزایش قابل توجهی در سرمایه‌گذاری خارجی در کشورهای در حال توسعه به وجود آمده است؛ از سال‌های اولیه دهه ۱۹۹۰ جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در کشورهای در حال توسعه نسبتاً افزایش یافته است و به‌طور میانگین ۳۲ درصد از میزان سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی در سال‌های ۱۹۹۵-۱۹۹۱ در مقایسه با میزان ۱۷ درصد در سال‌های ۱۹۹۰-۱۹۸۱ افزایش دیده می‌شود. این مسئله با سیاست‌های آزادسازی، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در کشورهای در حال توسعه منطبق می‌باشد.

در چند دهه اخیر همچنین شاهد تغییر گرایش مهمی در کشورهای در حال توسعه نسبت به جذب سرمایه‌گذاری خارجی بوده‌ایم. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شاهد عدم اطمینان فزاینده‌ای هم در بعضی از دولت‌های کشورهای در حال توسعه نسبت به این سرمایه‌گذاری‌ها بودیم. اما از ابتدای دهه ۱۹۸۰ تمایل قابل توجهی برای جذب هر چه بیشتر سرمایه‌گذاری خارجی با یک نگرش مثبت وجود داشت است. بر اساس یک دیدگاه افراطی جدید، سرمایه‌گذاری‌ها نسبت به وام‌ها ارجحیت دارند و برخلاف وام‌ها این سرمایه‌ها در یک شرایط بحران بدهی به یک کشور میزبان وارد نمی‌شود. اصولاً برخی از کشورها سرمایه‌گذاری‌های خارجی را برای توسعه خویش مفید و موثر قلمداد می‌کنند و برخی دیگر هم نسبت به این مسئله تردید دارند. به هر حال یک نوسان قابل ملاحظه‌ای در نگرش این کشورها وجود داشته است؛ در حقیقت سرمایه‌گذاری خارجی مزایا و هزینه‌هایی را در بر دارد (خور، ۱۳۸۶: ۷۹-۸۰).

هیبرست و تامپسون در کتابی با عنوان «جهانی‌شدن در تردید»، ادعاهای افراط‌آمیز مبتنی بر تعبیر جهانی‌شدن

1. Particularization of universalism

2. Universalization of particularism

به عنوان امری صرفاً اقتصادی را به نقد می‌کشند و می‌گویند این افراط ریشه در تمایل راست و چپ هر دو دارد. چرا که راست جدید، بدین ترتیب پیروزی لیبرالیسم اقتصادی را جشن می‌گیرد و چپ‌ها هم می‌توانند قضاوت جهان سرمایه‌داری را بیش از پیش بر همگان هویدا سازند (Hirst & Thompson, 1996: 176). در سر دیگر طیف، عده‌ای جهانی‌شدن را بیشتر امری فرهنگی می‌دانند؛ از جمله این افراد می‌توان از واترز یاد کرد. وی می‌گوید: «به درجه‌ای می‌توان انتظار جهانی‌شدن اقتصاد و سیاست را داشت که آنها فرهنگی شوند... همچنین انتظار داریم که میزان جهانی‌شدن در عرصه فرهنگی بیشتر از دو عرصه دیگر باشد (Waters, 1995: 9-10). از سوی دیگر ساموئل هانتینگتون که مقاله وی با نام «برخورد تمدن‌ها» در سال ۱۹۹۳ جنجال‌های فراوانی را برانگیخت، غالباً تحولات پس از جنگ سرد را بر پایه رویکردی فرهنگی و تمدنی ارزیابی می‌کند؛ وی اذعان می‌دارد که با فروپاشی بلوک شرق شرایط جهان به کلی تغییر یافته و اتحادها و انشقاق‌هایی که برخاسته از این قطب‌بندی بود نیز از میان رفته است. در چنین شرایطی آنچه جایگزین این ساختار ایدئولوژیک شده است، چیزی نیست جز سربرکشیدن تمدن‌ها و فرهنگ‌های مختلف و ای بسا متضاد.

هانتینگتون در مقاله‌ای دیگر با عنوان «فرهنگ، قدرت و دموکراسی» با بررسی تحولاتی که عمدتاً به دنیای پس از جنگ سرد تعلق دارند می‌خواهد اعتبار و مفید بودن این رهیافت فرهنگی تمدنی را آشکار سازد. وی در همین رابطه بیان می‌دارد: برای ۴۵ سال خط جدایی سیاسی در اروپا پرده آهنین بود؛ اکنون آن خط چند صد مایل به طرف شرق آمده و مردمان غرب مسیحی را از مردمان مسلمان جدا می‌کند، اتریش، سوئد و فنلاند که در دوران جنگ سرد، علی‌رغم پیوندهای خویشاوندی و فرهنگی با غرب از آن جدا بودند، اکنون به ریشه‌های فرهنگی خود در اتحادیه اروپا پیوسته‌اند. لهستان، مجارستان و جمهوری چک به عضویت اتحاد آتلانتیک شمالی (ناتو) پیوسته‌اند و اکنون در صدد پیوستن به اتحادیه اروپا هستند؛ جمهوری‌های بالتیک که پیشتر محصور و زندانی دست بلوک شرق بودند اکنون می‌توانند آزاد شده و به قلمرو فرهنگی خویش بپیوندند، در بالکان و در خلال جنگ سرد یونان و ترکیه در ناتو بودند و بلغارستان و رومانی در پیمان ورشو، یوگوسلاوی غیر متعهد بود و آلبانی دوست گهگاه چین کمونیست، اکنون بلغارستان، صربستان و یونان به آنچه که «اتفاق ارتودوکس» نامیده می‌شود، وارد می‌شوند، اسلوانی و کرواسی در حال همگرایی با اروپای غربی هستند، ترکیه پیوندهای تاریخی‌اش را با مسلمانان آلبانی و بوسنی از سر گرفته است، دشمنی میان یونان و ترکیه که در خلال جنگ سرد دشمنی‌شان به دلیل ترس مشترک از خطر کمونیسم و اتحاد جماهیر شوروی فرونشسته بود، یک بار دیگر سر بر افراشته است؛ رزمندگان یونانی و ترک یکدیگر را بر سر دریای اژه به چالش کشیده‌اند و رقابت تسلیحاتی در مورد قبرس از سر گرفته شده است؛ بلایای طبیعی، دولت‌های دو کشور را به این سمت سوق داد که رقابتشان را تعدیل نمایند؛ اما با این حال موفقیت آنها در پرده ابهام خواهد ماند. از سویی اتحادیه اروپا نیز به نوبه خود ترکیه را در فهرست متقاضیان ورود به اتحادیه اروپا قرار داده است و در درون کشور ترکیه نیز تنش میان ارتش غرب‌گرا و جنبش اسلام‌گرای در حال گسترش، رو به رشد فزاینده دارد. حزب تعطیل شده رفاه هدف خود را خروج از ناتو قرار داده و رهبرش در مقام نخست‌وزیر، نخستین سفر خود را نه به بروکسل یا واشنگتن، بلکه به تهران و تریپولی انجام داد، ارتش این حزب را مجبور به کناره‌گیری از قدرت نمود و آن‌را غیرقانونی اعلام کرد و بدین شکل کار آن‌را پایان داد. در جریان نبردهایی که به شکست یوگوسلاوی انجامید، کشورهای کاتولیک اروپا از اسلوانی و کرواسی، روسیه و یونان از صرب‌ها و کشورهای مسلمان با صرف صدها میلیون دلار کمک، از مسلمانان بوسنی حمایت کردند. در اوایل سال ۱۹۹۸، جنگ میان صرب‌ها و آلبانیایی‌ها که وقوع آن بسیار قابل پیش‌بینی بود در کوزوو مغلوب شد و پس از رخداد این وقایع در سال ۱۹۹۹، مداخله بشردوستانه ناتو به درگیری میان غرب و کشورهای ارتودوکس مذهب انجامید (هانتینگتون، ۱۳۸۳: ۴۰-۴۲).

هانتینگتون در این مقاله به نکته جالبی اشاره می‌کند و می‌گوید که برخی مرا به این امر متهم می‌کنند که با پیش کشیدن نظریه برخورد تمدن‌ها، شرایطی را فراهم آورده‌ام تا این اندیشه جامه عمل بپوشد. وی با رد این نگاه بدین

نکته اشاره می‌کند که در دروان جنگ سرد عده‌ای از دانشمندان با استنادات فراوان حتمی بودن یک جنگ هسته‌ای میان دو ابرقدرت را ثابت می‌کردند؛ اما هرگز چنین جنگی در نگرفت و دلیل آن این بود که مردم و افکار عمومی نسبت به این خطر آگاه شده و از بروز آن جلوگیری کردند؛ اکنون نیز اعلام نظریه برخورد تمدن‌ها خود عاملی برای هوشیاری هر چه بیشتر جامعه بین‌المللی برای جلوگیری از این فاجعه شده است و نظریه برخورد تمدن‌ها خود به خود به این دلایل در حال از میان رفتن یا محدود شدن است.

۳- چالش مدرنیسم و پست مدرنیسم

برخی همچون آنتونی گیدنز، جهانی‌شدن را ادامه مدرنیسم می‌دانند؛ وی در کتاب «مدرنیته و هویت شخصی» ادعا می‌کند که جهانی‌شدن و دگرگونی‌های هویت شخصی دو قطب دیالکتیک میان امر محلی و امر جهانی در اوضاع و شرایط مدرنیته‌اند. به عبارت دیگر تغییراتی که در زندگی خصوصی افراد ایجاد می‌شود بستگی به استقرار پیوندهای فراخ دامنه اجتماعی دارد؛ او ادامه می‌دهد که سطح فاصله‌گیری زمانی و مکانی ناشی از مدرنیته پیشرفته، چنان گسترده است که برای نخستین بار در تاریخ بشر، ضمیر نفس و جامعه در محیطی جهانی ارتباط متقابل یافته‌اند (کسل، ۱۳۸۳: ۴۲۴).

اما در ابتدا باید تعریفی نسبتاً روشن از مدرنیته ارائه شود تا بر پایه آن به توان هم‌سوئی و یا عدم هم‌سوئی جهانی‌شدن را با مدرنیته درک کرد. آلن تورن در تعریف مدرنیته می‌گوید: مدرنیته از دو اصل اساسی تبعیت می‌کند؛ اولین اصل ایمان به خرد و کنش عقلانی است؛ علم و تکنولوژی، محاسبه و دقت، به‌کار بردن نتایج حاصله از علم در حوزه‌های متنوعی از وجود و جامعه، همه و همه عناصر ضروری و شبه-آشکار تمدن مدرن را تشکیل می‌دهند. باید در اینجا بر این نکته تاکید کنیم که خرد، ریشه در دفاع از منافع جمعی یا فردی ندارد، بلکه ریشه در خودش دارد؛ ریشه در مفهوم حقیقت دارد که نمی‌توان فهم آن را به مفاهیم سیاسی یا اقتصادی موکول کرد. خرد، بنیان غیر اجتماعی زندگی اجتماعی است در حالی که مذهب و عرف حتی اگر خود را بر پایه واقعیت‌های فرا زمینی تعریف کنند، اموری اجتماعی‌اند؛ چراکه تقدس واقعیتهای اجتماعی است.

دومین اصل اساسی مدرنیته، شناسایی حقوق فرد است. این اصل، اصلی جهان‌شمول است که بر پایه آن همگی افراد گذشته از ویژگی‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی آنها دارای حقوق یکسان و برابری هستند. البته چنین قاعده‌ای به دنبال این نیست که بحث بر سر وجود جماعت‌ها در درون جوامع فردگرای معاصر را تمام شده تلقی نموده و جایگاهی برای آنها قائل نشود؛ اما وجود چنین جماعت‌هایی هم نمی‌تواند دلیلی باشد تا کامیابی حقوق بشر در الغای تمامی جماعت‌ها و تمامی اصول منتهی به انتظام را نادیده بگیریم. حقوق بشر مفهومی است که از زمان انقلاب ۱۷۸۹ به این سو پا به عرصه وجود گذاشته و اصول آن به بسیاری از قوانین اساسی و مشخصاً به اعلامیه جهانی حقوق بشر در سال ۱۹۴۸، راه یافته است.

آلن تورن هرچند که جهانی‌شدن را مرحله‌ای از مدرنیته تلقی نمی‌کند؛ اما معتقد است در عصر متقارن با جهانی‌شدن، نه تنها مدرنیته از میان نمی‌رود، بلکه از لجام جامعه‌رهایی یافته و حیاتی جدید را برای خویش جستجو می‌کند. وی معتقد است دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، دوران فروپاشی جامعه است؛ به این معناکه تصویر اجتماعی از زندگی اجتماعی از بین می‌رود؛ چیزی که با خود مقولاتی را به همراه آورد که بیش از یک قرن همچون جامه‌ای از رهین بر تن ما بود. ما شاهد فروریزی جوامع تولیدی و جوامع تنازعی در اطراف خود هستیم؛ جوامعی که پویایی آنها موجب قرن‌ها برتری ما بر سایر کشورهای جهان بود. این امری طبیعی است که بسیاری از مردم جزء فروپاشی این برساخته عظیم، چیز دیگری را نبینند. ما بارها خود بر بازگشت خشونت و جنگ و همچنین پیروزی بازار بر کار و نوآوری تاکید کرده‌ایم؛ اما ما در لایه‌لای ابرهای سیاهی که آسمان زندگی ما را در خود فرو برده‌اند، درخشندگی هر چه بیشتر مدرنیته را می‌بینیم که اصول آن (ایمان به خرد و شناسایی حقوق بشر جهانی) بر خرابه‌های نظام اجتماعی ویران شده برافراشته

می‌شوند. پیش از آنکه ما در دنیایی که در آن فقط منفعت و لذت اصالت دارند، غرق شویم؛ به نحو روش تری با مسئولیت‌های برخاسته از آزاد بودن خویشتن روبه‌رو هستیم؛ پیش از این هم به این نکته اشاره کرده‌ام که پس از نابودی نظام اجتماعی دو نیروی دیگر که هیچ یک از آنها اجتماعی نیستند، به نحو روزافزونی خود را نمایان می‌سازند. یکی نیروهای بومی شده بازار، خشونت و جنگ و دیگری جستجوی حقوق و خرد که این نیز نیرویی غیر اجتماعی می‌باشد؛ زیرا اصلی مطلق و جهان شمول است. دیگر تاریخ ما نه بر پایه معنا و هدف غایی آن و نه بر پایه روح زمان و مردم، بلکه بر اساس نزاع میان بازار، جنگ و فاجعه از یک سو و مدرنیته و سوژه از سوی دیگر تعریف و فهمیده می‌شود. ایده مدرنیته، به خودی خود، پیش و بیش از آنکه کنش جامعه بر خود را نشان دهد، بیان کننده سرچشمه‌های حقوق و ارزش‌های جهانی در درون امر اجتماعی می‌باشد. اگر درون مایه مفهوم مدرنیته، فلسفه روشنگری را به ذهن متبادر سازد، امری خوشایند خواهد بود؛ چراکه فلسفه روشنگری با بیان سیاسی و روشنفکرانه خود، آفرینش و تکوین خویشتن برخاسته از خویش را ستوده و مرزهای بسته اجتماعی که مانعی بر سر راه شناسایی جهانی حقوق و خرد است را در نوردیده است (Touraine, 2007).

در واقع از این نگاه می‌توان اینگونه استنتاج نمود که مدرنیته بر پایه اصل تقویت سوژه هر چه بیشتر سوار بر موج‌های جهانی شدن خود را به دورترین نقاط جهان می‌رساند. اما این بدان معنا نیست که در برابر مدرنیته هیچگونه مقاومت و مخالفی وجود نداشته باشد. چنین مفهومی از مدرنیته و حقوق بشر نوعا با دو مخالف عمده روبه‌رو است. اولین مخالف که امروزه چهره نمایان تری دارد، در درون محیط‌های اسلامی و آسیایی خود را نمایان می‌سازد؛ در این محیط-ها هرگونه جهانشمول بودن مدل غربی طرد شده و ادعا می‌شود که مدل‌های اسلامی و آسیایی برتر از مدل غربی‌اند؛ چراکه مفهوم جماعتی زندگی اجتماعی و نگهداری از خانواده سنتی به تجربه، موفق‌تر از مدل غربی هستند که در آن اشکال مختلف زندگی جمعی و فردی با بحران روبه‌رو شده‌اند. نوشته‌های لی کوان یو، رهبر قدرتمند و اقتدارگرای سنگاپور دقیقا نماینده این طرز تلقی است. چیزی که میخائیل ایگناتیف، آن را در برابر فلسفه روشنگری غرب می‌داند. در واقع این نگرش تعریفی از مدرنیته ارائه نمی‌دهد، بلکه از نوع متفاوتی از مدرنیزاسیون حمایت می‌کند که موثرتر به نظر می‌رسد؛ چیزی که به خودی خود غیرقابل قبول به نظر نمی‌رسد.

مخالف دوم به لحاظ فکری مهم‌تر بوده و باید بدان بیشتر پرداخته شود؛ این گرایش ریشه در سنت عظیمی دارد که برگرفته از ژان ژاک روسو و حتی پیش از آن توماس هابز است. سنتی که دموکراسی را به معنای حاکمیت اراده عمومی برشمرده و به عبارت دیگر بیشترین توجه خود را به حاکمیت عمومی معطوف می‌دارد. این مفهوم از دموکراسی هم از جناح راست خود یعنی لیبرالیسم اقتصادی و هم از جناح چپ خود یعنی ایده مناقشه طبقاتی، مورد حمله قرار گرفته است اما همچنان، به ویژه در آمریکا، برتری خود را حفظ کرده است. در این رابطه، ایگناتیف به درستی به خاص‌گرایی آمریکا در مورد پایه‌گذاری دادگاه کیفری بین‌المللی دائمی اشاره کرده و تخالف آمریکا را با ایده حقوق بشر بدان معنا که در اعلامیه جهانی حقوق بشر در سال ۱۹۴۸ باز تعریف شد به تصویر می‌کشد. در اینجا ما به دلیل دو تفسیر متفاوت از یک واقعه تاریخی واحد با دو مفهوم مجزا از دموکراسی رو به رو هستیم که در تضاد با یکدیگر به سر می‌برند.

مفهوم آمریکایی دموکراسی از سوی کسانی که تقدم و اولویت را به ملت می‌دهند، مورد حمایت قرار گرفته است. اما این مفهوم برای یک کشور بزرگ، همان‌طور که روسو هم بیشتر بیان داشته است، بسیار خوشبینانه و دور از واقعیت است و موجب می‌گردد تا جامعه به وسیله مراکز قدرت خویش و خط قرمزهایش و با یاری سنت‌ها، ایدئولوژی و (چراکه نه؟) مذهب دولتی خویش به نام مردم و به کام خویشتن حاکمیت را به دست گیرد. بدون آنکه هیچ اصل بیرونی عمده‌ای، یاری به چالش طلبیدن آن را داشته باشد. این مفهوم برگرفته از انقلاب‌ها، آرزو و عمل نخستین نسل از جنبش‌های اجتماعی بوده است. مهم‌تر از همه آنکه این مفهوم به علاوه مورد علاقه یوتوپیانست‌ها نیز بوده است؛ چراکه نیرومندترین محصول دوران مربوط به پارادایم سیاسی می‌باشد.

اما در گذار از یک دوره به دوره دیگر و با نفوذ هرچه بیشتر جوامعی که کمتر تحت قدرت سیاسی قرار داشته و بیشتر

تحت تاثیر منافع سرمایه‌داری، بوروکراسی‌ها، نخبگان حاکم و شبکه‌های اقتصادی و مالی بین‌المللی قرار داشتند، این مفهوم از حاکمیت توانایی خود را از دست داده و به اعمال مبهم دموکراسی مبتنی بر نمایندگی تنزل یافت. در چنین شرایطی ایده فردگرایی دموکراتیک که برخاسته از حقوق بشر بود گوی سبقت را در ربود. این امر ریشه در بی‌اعتمادی عمیق نسبت به قدرت‌های سیاسی و تمامی اشکال سلطه داشت؛ بی‌اعتمادی‌ای که در سراسر قرن بیستم و در مواجهه با رژیم‌های اقتدارگرا، توتالیتر و بحران‌های مربوط به بازار تقویت گردید. ما در این مسیر آنقدر پیش رفته‌ایم که دیگر نمی‌توانیم به اشکال مختلف برخاسته از مفهوم حاکمیت بازگردیم. مفهومی که هر چند بی‌شک با توتالیتریانیسم بیگانه است، اما خطرات آن از منافع آن بیشتر می‌باشد. آنچه که به بهترین وجه می‌تواند در برابر تمامی اشکال سلطه مقاومت نماید، چیزی نیست جز ایده حقوق بشر که با سوژه در هم آمیخته‌اند. از سویی دیگر نظریه‌پردازانی همچون آلبرو، عصر جهانی را به‌عنوان پایان دوران مدرن نام می‌برند و بر این باورند که در پرتو این تحول عصر جدیدی فراتر از مدرنیته شکل گرفته که تحت عنوان مابعد از مدرن از آن یاد می‌کند (سلیمی، ۱۳۸۶: ۲۸۹).

در سر دیگر طیف، پست‌مدرن‌ها هستند که به انقطاع و رسیدن به دوران پست‌مدرن معتقدند؛ هر چند تعداد اندکی از نظریه‌پردازان جهانی‌شدن آشکارا اندیشه‌هایشان را پس‌اساختارگرا یا پسامدرن می‌نامند، لیکن طرفداران این نوع از اندیشه معتقدند، جهانی‌شدن با پسامدرنیته پیوند خورده و در رشته جامعه‌شناسی در چارچوب «چرخش پسامدرن» تئوریزه شده است. به‌همین ترتیب فرهنگ جهانی، اغلب فرهنگی پسامدرن تلقی شده که سریعاً در حال تغییر، پاره پاره و گسسته، متکثر، مختلط و تلفیقی است. اینکه فرهنگ جهانی را باید پسامدرن دانست حداقل از بعضی جهات عجیب نیست؛ فرهنگ جهانی به‌گونه‌ی اجتناب‌ناپذیر گسسته و متکثر است؛ چرا که فرهنگ جهانی و یکپارچه نیست. نگاه به فرهنگ جهانی به‌عنوان یک فرهنگ پسامدرن فرصتی برای یک گشایش بیشتر و «مسئولیت در قبال غیریت» فراهم می‌کند؛ به طوری که تفاوت‌های فرهنگی به جای اینکه سرکوب و نابود شوند معتبر شناخته می‌شوند. به بیانی کلی‌تر، پست‌مدرنیسم به معنای پایان جهان‌بینی واحد است، اعلان جنگ علیه هرگونه تمامیت و کلیت است (لیوتار)، مقاومتی است در برابر تبیین‌های واحد (لاچ)، توجه و احترام به تمایز و تفاوت‌ها است (دریدا، بودریار)، تجلیل و تکریم جریان‌های منطقه‌ی-محلی و خاص است (هاروی، جنگز). با این وجود در پسوند مدرن، آن فرآیندی نهفته است که بین‌المللی و از برخی جهات جهانی است. در این معنا پست‌مدرنیسم بیانگر یا واجد نوعی تنش دائمی است و همواره جریانی پیوندی، دورگه، ترکیبی، آمیزه‌ی و اختلاطی است؛ جریانی مبهم، دو پهلو و چندگانه است (نوذری، ۱۳۷۸: ۳۲۶).

یکی از متفکرینی که جهانی‌شدن را به‌مثابه دورانی پسامدرنیستی یا پست‌مدرن توصیف می‌کند، دیوید هاروی است. این متفکر که در اصل یک جغرافیدان چپ می‌باشد، سنگ‌بنای نظریه خود در باب جهانی‌شدن را بر ایده فشرده‌گی زمان و فضا استوار می‌کند؛ وی برای نشان دادن این ایده، نگاهی کلان به مفاهیم جغرافیایی و شاید بهتر باشد بگوییم جغرافیای معرفتی می‌اندازد و از این رهگذر دوران‌های مختلف را بر پایه دوری و نزدیکی بدین ایده مورد ارزیابی قرار می‌دهد. وی دوران فئودالیت را به‌عنوان یکی از نخستین دوران‌ها مورد بررسی قرار می‌دهد. در دوران فئودالیت ما شاهد آن هستیم که جغرافیای زندگی انسان‌ها جغرافیایی گسسته و پاره‌پاره بود. بدین معنا که در این دوران، فیف‌های مختلفی وجود داشت که هر یک تحت تسلط یک فئودال بودند. همه چیز در این قلمرو به رابطه میان فئودال، سرف و واسال خلاصه می‌شد. این جماعت‌ها که به لحاظ اقتدار سیاسی سلسله‌مراتبی و به لحاظ اقتصادی تا حدود زیادی خودکفا و جدا از سایر بخش‌ها بودند، اصل و اساس خود را نه بر پایه عقلانیت و اصطلاحاتی این جهانی و سکولار بلکه بر پایه مفاهیمی فرازمینی تعبیر نموده و جماعت‌های خود را برخاسته از خواست خدا و فرشتگان می‌دانستند. در چنین شرایطی فضا و زمان بسیار مضیق و منقبض بوده و انسان‌ها خود را تا حدود زیادی زندانی دست فضا و زمان می‌دیدند. آنچه که انسان‌ها بدان تقدیر و سرنوشت گفته و آن را مسلط بر خویش می‌دیدند در واقع چیزی نبود جز همان زمان و مکانی که به جبر تاریخ و جغرافیا در آن زاده شده بودند. این امر موجب می‌گردید تا انسان خود را

اسیر محیط طبیعی و به تبع آن ملزومات برخاسته از طبیعت بدانند.

اما در دوران رنسانس ما شاهد تغییری آرام و تدریجی در این نوع از انگاره هستیم. همان طور که می‌دانیم در دوران میانی و به ویژه از قرن یازدهم ما شاهد شکل‌گیری جوامعی متفاوت در اروپا هستیم که هر چند به موازات جوامع فئودالی ساخته می‌شوند اما دارای ماهیتی اساساً متفاوتند. این جوامع در واقع برج‌ها یا شهرها هستند که ساکنان آنها به دلیل زندگی در برج به بورجوازی یا بورژوازی معروف می‌شوند. اینان عمدتاً تاجر بوده و به دلیل سفرهای بسیار به نقاط مختلف جهان از وسعت دید و دانش بیشتر و در نتیجه از تساهل فرهنگی بیشتر در مقایسه با دهقانان برخوردار بودند. در رنسانس برج‌هایی مانند ونیز و فلورانس فرصت یافتند تا تصویر نوینی را از جهان معرفی نمایند. تصویری که تا حدود زیادی با انگاره‌های جامعه فئودالی در تضاد و تقابل بود. در چنین شرایطی تصور موجود از زمان و فضا دیگرگون شده و دستخوش تغییرات عمده‌ای گردید.

با فرا رسیدن دوران روشنگری و قرن هجدهم تمرکز از خدا به تمرکز بر انسان بدل شده و در چنین شرایطی انسان با دست آوردن جایگاهی مرکزی در آفرینش امکان نظری غلبه بر فضا و مکان را بیش از پیش در خود احساس نمود. دوران مدرنیته با تکتیری گسترده در چشم‌اندازهای مربوط به فضا و مکان همراه بود؛ در این دوران بورژوازی با خلق و گسترش هر چه بیشتر بازار به عنوان مهم‌ترین اصل قدرت‌فزای خویشتن بیش از پیش فرهنگ مصرف‌گرایی را در جهان دامن زد و هر چه بیشتر بر قدرت خویشتن افزود.

هاروی استدلال می‌کند که ما در قرن بیستم با سه جهش عمده و بسیار مهم روبه‌رو بوده‌ایم. این سه جهش عبارتند از: حذف مقررات مالی در آمریکا و در دهه ۷۰، انقلاب اطلاعات که به موازات گسترش ابزارهای اطلاع‌رسانی به ویژه فناوری‌های دیجیتال و اینترنت روند رو به رشدی را تجربه کرده است و همچنین تسهیل فزاینده انتقال کالا، سرمایه و انسان به اقصی نقاط گیتی. هاروی معتقد است در هیچ دوره‌ای به اندازه اواخر قرن بیستم ما شاهد فشردگی فضا و مکان نبوده‌ایم. وی از این دوران با عنوان پست‌مدرنیته یاد می‌کند و می‌گوید این دوران از فشردگی بسیار بیشتری از زمان و فضا در مقایسه با دوران مدرنیته و دوران‌های پیش از خود برخوردار است؛ وی نام این دوران را پست‌مدرنیته انعطاف‌پذیر گذاشته و استدلال می‌کند که این دوران شکل جدیدی از سرمایه‌داری می‌باشد که در آن سرمایه‌داری متاخر با خلق و گسترش فرهنگ نوینی که به شدت با مصرف و سرمایه در رابطه است خود را از کمند بحران رها ساخته و با آزادسازی خود از زمان و فضا شرایط را برای حرکت آزادانه خود ایجاد نموده است. وی می‌گوید این دوران با نوعی از فرهنگ و منطق سطحی همراه است که به شدت با فرهنگ و منطق سرمایه‌داری نوین در پیوند است. به طور کلی هاروی ادعا می‌کند که جهانی‌شدن نه امری مدرن بلکه امری پسامدرن بوده و وی هم همچون آلن تورن بر گسترش نظام سرمایه‌داری متاخر در این دوران انگشت می‌نهد (Harvey, 1989: 121-135)

۴. چالش پروژه، پروسه و پدیده

در تلقی جهانی‌شدن به عنوان پروژه، جهانی‌شدن امری است که هم فاعل‌مند است و هم نیت‌مند؛ در این برداشت عمدتاً جهانی‌شدن مهندسی‌ای خاص تلقی می‌شود که در راستای منافع کشورهای قدرت‌مند برای بازآفرینی نظم جهانی شکل می‌گیرد. در تلقی جهانی‌شدن به مثابه یک پروژه، نقطه آغاز و فرجام قضیه مشخص است؛ به تعبیر صریح‌تر «جهانی‌سازی» نقشه‌ای است برای تحقق رسالت قدیمی انسان سفید سرمایه‌دار، که زمانی از طریق نظامیان، تاجران و مأموران مذهبی (مسیون‌های مسیحی) دنبال می‌شد؛ ولی اکنون به تعبیر فیسک، به کمک ماهواره، غسل تعمید داده شده است. وضعیت جدید ادامه اندیشیده زمانی است که جنگ‌های جنون‌آمیز صلیبی و کمپانی‌های هندی به تسخیر سرزمین و ثروت می‌پرداختند و کمپانی عیسی مسیح مشغول فتح معنوی قلب‌ها بود تا مسیر انتقال ادویه، نفت، پوست، چوب، برده و پنبه پررونق شود.

در این دیدگاه، جهانی‌شدن به مفهوم واقعی کلمه عبارتست از آمریکایی‌سازی، غربی‌سازی و استعمار از طریق کوکا،

زبان جهانی شده انگلیسی و فرهنگ؛ اخلاق و مفاهیم آن همه آمریکایی است و این کشور (آمریکا) سکوی اصلی پرتاب موشک جهانی شدن است. به تعبیر دیگر جهانی شدن‌های کنونی بار عظیمی از آمریکایی شدن را به همراه دارد؛ چرا که این روند هر چند انسان‌ها را از قید هزاران سنت دست‌وپایگیرها می‌سازد و امکانات بی‌شماری را در پی می‌آورد، لیکن این آزادی و این امکانات فقط برای اقلیتی اندک وجود دارد؛ اما در عوض، امنیت برای همگان از بین می‌رود. اگر در جهان قبل از رنسانس امنیت منهای آزادی وجود داشت و در عصر جدید آزادی بدون امنیت فراهم آمده باید گفت که در عصر جهانی شده، هم امنیت و هم آزادی صرفاً متعلق به عده قلیلی است که فرصت‌های برابر را برای دیگران تشخیص داده و به صلاحدید خودشان اطلاعات را در اختیار آنها قرار می‌دهند.

طیف مهم دیگری که جهانی شدن را نوعی جهانی سازی اندیشیده و دوران‌دیشانه‌ء صاحبان ثروت و قدرت می‌دانند، متفکران تندرو مارکسیست و بنیادگرایان مسلمان هستند. مارکسیست‌ها معتقدند که سرمایه‌سالاری در قالب جهان‌گرایی ظاهر شده و به تعبیر نویسندگان نشریه «نژاد و طبقه»، «اطلاعات» جای «سیستم پایه» طلا را گرفته است؛ درحالی‌که استعمار همچنان ادامه دارد. نویسندگان تندرو مارکسیست، دگرگونی‌های عمیق جهانی شدن را موجب فرسایش مرزهای ملی ارزیابی کرده‌اند، اما نتیجه گرفته‌اند که سرمایه‌داری بزرگترین برنده بازی بوده است؛ به‌گونه‌ای که حاکمیت ملی دیگر نمی‌تواند آن را محدود کند و انقلاب اطلاعاتی، سرمایه‌داری را به مراتب نیرومندتر ساخته است. سرمایه‌داری، اکنون ظرفیت تولید را تقویت کرده، سرعت توزیع را افزایش داده، مصرف‌کنندگان بیشتری را جذب کرده و فن‌آوری ارتباطی تازه‌ای را به کار گرفته است. در نتیجه، سرمایه‌داری، همه امور اعم از بازار، اقتصاد، فرهنگ و سیاست را تا بدان‌جا یکپارچه ساخته است که از شیوه تولید اقتصادی فراتر رفته و در واقع به شیوه زندگی تبدیل کرده است.

از سوی دیگر بنیادگرایان اسلامی هم، ادعاهای جهان صنعتی در زمینه حقوق بشر، دموکراسی و غیره را فریبنده دانسته و جهانی شدن را پروژه‌ای می‌دانند که غربی‌ها جهت تسهیل و تعمیق تاراج منابع جهان سوم باب کرده‌اند؛ برای نمونه سخنگوی رسمی جنبش اسلامی جوانان در مالزی معتقد است که جهانی شدن در واقع صورتی از جهان‌خواری است که بدین‌وسیله اقتصادهای مسلط غربی به راحتی می‌توانند همه ما را فرو ببلعند، به اسطوره حاکمیت ملی برای همیشه پایان دهند، مبارزه همه مردم جهان سوم را و مردمی که می‌خواهند بر مقدرات خود حاکم باشند، به‌سخره بگیرند؛ اگر قرار است یک جهان تحقق یابد، باید جهان مردم باشد نه جهان خدایان و بندگان.

افرادى که جهانی شدن را به مثابه یک پروژه تعریف شده از سوی قدرت‌های جهانی تلقی می‌کنند به شکاف فزاینده میان کشورهای جنوب و شمال اشاره دارند و با داده‌های بسیاری این انشقاق را در سطح بین‌المللی نشان می‌دهند. به نظر آنها جهانی شدن عبارت است از: فرایندی نابرابر با توزیع نابرابر سودها و زیان‌ها. این امر به نابرابری و عدم توازن و قطب‌بندی کشورهای ثروتمند و کشورهای فقیر از یک طرف و گروه‌های ثروتمند و فقیر در داخل جوامع که هر چه بیشتر به حاشیه رانده می‌شوند، از طرف دیگر منجر می‌شود. به این ترتیب روندهای جهان شدن، قطب‌بندی شدن، تمرکز ثروت و حاشیه‌ای شدن به واسطه فرایندهای مشابهی به یکدیگر مرتبط می‌گردند. در این فرایند منابع سرمایه‌گذاری، رشد و فناوری مدرن در معدودی از کشورها (عمدتاً در امریکای شمالی، اروپا، ژاپن و کشورهای تازه صنعتی شده شرق آسیا) متمرکزاند. بسیاری از کشورهای در حال توسعه از آن فرایند محروم مانده و یا به صورت فرعی و حاشیه‌ای در آن مشارکت می‌کنند که اغلب در تضاد با منافع آنها می‌باشد. به‌عنوان نمونه آزادسازی واردات ممکن است سبب وارد آمدن خسارت به تولیدکنندگان داخلی و آزادسازی مالی سبب بی‌ثباتی نظام اقتصادی آنها شود.

آنها به تضاد در جهانی شدن اشاره کرده و معتقدند؛ ماهیت نابرابر و نامتوازن روند کنونی جهانی شدن در شکاف فزاینده بین مردمان غنی و فقیر جهان و بین کشورهای توسعه یافته و در حال توسعه و در اختلافات گسترده بین کشورها در توزیع سود و زیان‌ها مشهود می‌باشد. برنامه عمران ملل متحد بر اساس گزارش توسعه انسانی در سال ۱۹۹۲ تخمین زد که ۲۰ درصد جمعیت جهان در کشورهای توسعه یافته و ۸۲/۷ درصد از کل درآمد جهانی را به

خود اختصاص می‌دهند؛ در حالی که ۲۰ درصد مردم در فقیرترین کشورها فقط ۱/۴ درصد کل درآمد جهان را دریافت می‌کنند. در سال ۱۹۸۹ متوسط درآمد ۲۰ درصد کسانی که در ثروتمندترین کشورها زندگی می‌کنند ۶۰ برابر بیشتر از ۲۰ درصدی‌اند که در فقیرترین کشورها زندگی می‌کردند. این روند در سال ۱۹۵۰، ۳۰ برابر بود که دو برابر گشته است (خور، ۱۳۸۶: ۱۶).

اما در تلقی جهانی شدن به مثابه یک فرآیند، نتیجه بازی «صفر» نیست و برد یک طرف باخت دیگری به شمار نمی‌رود. قاعده بازی در عصر اطلاعات به اندازه عصر انقلاب صنعتی انحصاری نیست؛ با این توضیح که دستاوردهای صنعتی اروپا و آمریکا در اواخر قرن نوزدهم و تا اواخر قرن بیستم به گونه‌ای بود که برای تولیدکنندگان گونه‌ای اقتدار و برتری فراهم می‌ساخت و نوعی دید انحصاری نسبت به فرآورده‌های تکنولوژیک وجود داشت، ولی در «عصر اطلاعات» کنترل اطلاعات به سادگی میسر نیست و حداقلی از اطلاعات و اختیارات به ملل و دول اقماری منتقل می‌شود. در دنیای حاضر نمونه این دسترسی ارزان و آسان به اطلاعات را می‌توان در کمیت کاربران شبکه‌های رایانه‌ای دید (نصری، ۱۳۸۰: ۲۹۱). در واقع فرایند نه فاعل مند است و نه نیت مند. در برابر این نوع نگاه دوگانه‌انگار می‌توان از پدیده بودن جهانی شدن نام برد. «پدیده» و «فرصت» نوظهور نه مطلقاً پیش‌اندیشیده است که به توان پروژه نامید و نه بدون اطلاع جهانیان مخصوصاً کارگزاران اطلاعات بوده که به توان پروسه‌اش خوانند. نکته ظریف این‌جاست که کارگزاران اطلاعات به واسطه اشراف بر پیامدهای روند، از فرصت بیشتری برخوردارند؛ به عبارت بهتر، پدیده‌ای که اکنون شاهد آن هستیم قدرت جریان است نه جریان قدرت و این جریان در طیف‌ها و لایه‌های گوناگونی ساری و جاری است که لبریز از فرصت و تهدید متقارن است (نصری، ۱۳۸۰: ۲۹۸-۲۹۹).

۵. چالش جهانی شدن و آینده دولت ملی

واقع‌گرایان، آرمان‌گرایان و ساختارگرایان تاریخی، دیدگاه‌های متفاوتی درباره جهانی شدن ارائه می‌نمایند. واقع‌گرایان بر تداوم اهمیت دولت ملت، حتی در بستر جهانی شدن تاکید دارند و معتقدند، اگرچه جهانی شدن با سرعت به پیش می‌رود و موجب افزایش وابستگی متقابل جهانی در بعضی از حوزه‌ها شده است؛ اما این رخداد تاریخی تنها با رضایت و تشویق کشورهای قدرتمند که خود عامل اصلی ایجاد و جهت‌دهی به جهانی شدن هستند ممکن و میسر است. این کشورها به دنبال دیکته کردن ملاحظات و مطلوبیات خود در معادلات بین‌المللی‌اند. بدین‌گونه واقع‌گرایان نتیجه می‌گیرند که ظهور و پیشرفت جهانی شدن بر تمایلات کشورها استوار است. در برابر لیبرال‌ها بر این باورند که مهمترین برآیند جهانی شدن، کاهش تسلط کشورها و دولت‌های ملی بر روند تحولات بین‌المللی است. لیبرال‌ها با اشاره به مواردی همچون تغییرات شگرف تکنولوژیکی، پیشرفت سریع در حوزه‌های ارتباطات و حمل‌ونقل که فراتر از کنترل دولت‌ها است استدلال می‌کنند که جهانی شدن پاسخی به نیازهای داخلی و سازمان‌های فراملی همچون شرکت‌های چندملیتی است. در این رابطه ساختارگرایان تاریخی با تحلیل محتوایی لیبرال‌ها و آرمان‌گرایان موافقت اما برخلاف آرمان‌گرایان بر این باورند که جهانی شدن برای کشورهای فقیرتر و حاشیه‌ای اقتصاد جهانی، نتایج بسیار وخیمی خواهد داشت.

در واقع یکی از مسائلی که حول محور آن نظرات بسیاری ارائه شده است، به تاثیر جهان شدن بر آینده دولت ملی باز می‌گردد. اکثر نظریه‌پردازانی که در این حوزه قلم زده‌اند، به تضعیف فرآیندها و کارکردهای دولت ملی برخاسته از پیمان و ستفالی رای داده‌اند. از جمله آنها می‌توان به تورن و هابرماس اشاره کرد. تورن جهانی شدن را عاملی بر پایان قدرت مداخله‌گر اجتماعی دولت‌ها می‌داند. وی می‌گوید که در واقع تمامی ابعاد اقتصادی مداخله‌گرایی دولت کم و بیش به سرعت متلاشی شده است؛ به خصوص در کشورهایی که دیگر منابع اقتصادی لازم برای مداخله در دست دولت وجود نداشته و یا در درون دولت پدیده فساد به چشم می‌خورد. با این حال تا آغاز قرن بیست و یکم ایده‌ی ملی‌سازی فعالیت‌های اقتصادی در راستای پیشرفت کشور در برخی از کشورها دوام آورد. به‌ویژه در فرانسه یک مفهوم

مذهبی از ملی‌سازی به وجود آمده بود و در دوران اعتصاب بزرگ سال ۱۹۹۵ هنوز می‌شد صدای کارگران معدن و دوستانشان را شنید. کسانی که نقش دولت را در ایجاد ارزش‌های جهان‌شمول ستوده و در برابر بورژوازی قرار گرفتند که به دنبال منافع خاصی بود.

با وجود همه این مقاومت‌ها، شکل نوین مدرنیزاسیون که ریشه در سرمایه‌گذاری آزاد و نقش مرکزی بازار در تخصیص منابع داشت، به سرعت در همه جا مستقر گردید. در ربع آخر قرن بیستم، دولت‌هایی که به دنبال جذب سرمایه‌های خارجی و تسهیل صادرات ملی بودند و شرکت‌هایی که به طور روزافزونی چندملیتی شده و با شبکه‌های مالی‌ای که با تکنیک‌های نوین ریاضیاتی همراه بودند و می‌توانستند سودهای کلانی را از گردش فوری اطلاعات به جیب بزنند، جای دولت‌های مداخله‌گرا به صورت کامل گرفتند. این تغییرات سریع نتیجه مستقیم بین‌المللی شدن تولید و مبادله بود؛ چیزی که به جهانی‌شدن اقتصاد انجامید. (Touraine, 2007)

در این زمینه کیت نش، جهانی‌شدن را فرآیندی چند وجهی دانسته و نشان می‌دهد که در نتیجه فرآیندهای جهانی‌شدن، توانایی دولت‌های ملی در دست زدن به اقدامات مستقل در اجرای سیاست‌های خود محدود شده، کنترل آنها بر کالاها، تکنولوژی و اطلاعات کاهش یافته و حتی اختیاراتشان در تبیین قواعد و قانون‌گذاری در محدوده سرزمین ملی کاستی گرفته است.

با این تحولات، مطالعه قدرت سیاسی از دیدگاهی گسترده‌تر، ضرورت یافته و از این‌رو، بررسی فرآیندهای جهانی‌شدن، به عنوان مهمترین عامل در تحوّل حوزه جامعه‌شناسی سیاسی، اهمیت بسیار یافته است. همانا جهانی‌شدن، مجموعه فرآیندهای پیچیده است که دولت‌های ملی را به گونه فزاینده به هم مرتبط و وابسته می‌سازد و همین وابستگی و ارتباط است که برای حاکمیت ملی و دولت ملی مشکلاتی ایجاد می‌کند. جهانی‌شدن در حقیقت یکی از مراحل پیدایش و گسترش تجدد و سرمایه‌داری جهانی است که سابقه آن به سده پانزدهم می‌رسد. اما امروزه جهانی‌شدن بیشتر به ابعاد سیاسی، فرهنگی و اجتماعی این فرآیند کلی اطلاق می‌شود. به هر حال، جهانی‌شدن همچنان با گسترش سرمایه‌داری در سطح جهان مرتبط است و برخی نیز فرآیند دموکراتیزاسیون را یکی از وجوه اصلی جهانی‌شدن می‌دانند (کیت نش، ۱۳۸۰: ۱۰).

گسترش ارتباطات جهانی به سبب پیشرفت‌های فنی، افزایش اهمیت نهادهای سیاسی، اقتصادی و تجاری بین‌المللی، پیدایش سازمان‌های صنعتی و مالی چندملیتی و افزایش قدرت بازارهای ارزی، به عنوان اجزای اصلی فرآیند جهانی‌شدن، دایره اختیار و حاکمیت ملی را در حوزه اقتصاد و در عرصه فرهنگ و زندگی اجتماعی، محدود می‌سازد. روی هم رفته، توده‌ای از اقتدار در سطح جهانی و بین‌المللی در حال تکوین و تشکیل است که خواه ناخواه به اقتدار سنتی دولت‌های محلی آسیب می‌رساند. تکنولوژی اطلاعاتی که شبکه‌های اطلاعاتی کامپیوتری را در بر می‌گیرد، کمیت و کیفیت اطلاعات قابل دسترسی را به شیوه‌ای انقلابی و بی‌سابقه، دگرگون ساخته است. همچنین تحوّل مشابهی از لحاظ سرعت انجام مراودات و بازرگانی بین‌المللی رخ داده و تکنولوژی ماهواره‌ای موجب ظهور رسانه‌های الکترونیکی در سطح جهان شده است. با این تحولات در واقع، فاصله مکانی و جغرافیایی معنای خود را از دست می‌دهد و حوزه عمومی مشترکی در سطح جهان پدیدار می‌شود که همگان به گونه فزاینده به مسایل و موضوعات آن علاقه‌مند می‌گردند. این همان چیزی است که برخی از نویسندگان آن را «دهکده جهانی الکترونیکی» نامیده‌اند.

در حوزه اقتصاد نیز در تبع این تحولات فنی، تغییرات بی‌سابقه‌ای رخ نموده است. با جهانی‌شدن اقتصاد، فرآیندهای مالی و اقتصادی در سطح ملی دیگر نمی‌تواند تابع سازوکارهای داخلی و تصمیم‌گیری‌های دولت‌ها باشد. در نتیجه، کنترل دولت ملی بر اقتصاد ملی معنای خود را بیش از پیش از دست داده و عناصر اصلی سیاست‌های اقتصادی و مالی و ملی، جهانی می‌شود. بسیاری از شرکت‌ها «بی‌دولت» هستند، یعنی به هیچ دولت ملی یا بازار واحد بستگی ندارند. در سایه امکانات و منابع مالی و تکنولوژیک این شرکت‌ها، تقسیم کار بین‌المللی جدیدی شکل گرفته و سراسر جهان به بازار و میدان عملکرد آنها تبدیل شده است. در موضعی مشابه مارتین خور، می‌گوید که برخی از نظریه‌پردازان اقتصاد

بین‌الملل به تاسی از آنتونیو گرامشی، ادعا می‌کنند که جهانی شدن به ایجاد یک بلوک فراملی متشکل از بزرگترین شرکت‌های چندملیتی، بانک‌های جهانی، سازمان‌های اقتصادی بین‌المللی و گروه‌های تجاری بین‌المللی انجامیده است (خور؛ ۱۳۸۶: ۱۵۳). چنین است که بنگاه‌ها و شرکت‌های فراملی، به‌گونه فزاینده از قید محدودیت‌های حقوقی و سیاسی قوانین ملی رها می‌شوند و از سوی دیگر، عرصه حقوق بین‌المللی گسترش بی‌سابقه می‌یابد. مرزهای ملی هم دیگر چندان مفهوم و معنای مرزهای فعالیت اقتصادی ندارد؛ از این رو دیگر نمی‌توان به درستی از بازار ملی سخن گفت. در واقع، گسترش اقتصاد جهانی با این روند، توانایی سیاسی دولت‌های ملی را در کنترل و اداره امور اقتصادی‌شان محدود می‌سازد.

یورگن هابرماس هم در رویکرد مشابهی به این ایده می‌پردازد که جهانی شدن به تضعیف کارکردهای عمده اجتماعی و اقتصادی دولت منجر می‌شود. وی می‌گوید جهانی شدن اقتصاد به‌طور مسلم بر کوچک شدن منابع مالیاتی دولت که از آن برای تامین مالی سیاست‌های اجتماعی استفاده می‌کند، تاثیر دارد. وی ادامه می‌دهد که اگرچه در جمهوری فدرال آلمان هنوز بدان‌گونه که در بریتانیا و ایالات متحده آمریکا مطرح است، سخن جدی از برچیدن دولت رفاه اجتماعی نیست؛ در هر حال در تمامی کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی از نیمه دهه ۱۹۷۰ به بعد کاهش قابل ملاحظه‌ای در بودجه‌های اجتماعی ملاحظه می‌شود و در همان حال دولت‌ها دسترسی به نظام تامین اجتماعی خود را نسبتاً سخت‌تر کرده‌اند (هابرماس، ۱۳۸۴: ۱۱۷).

الگوی کلاسیک روابط بین‌الملل به‌ویژه در رویکرد رئالیستی و نئورئالیستی هرگز در برابر به رسمیت شناسی کامل نهادهای فراملی نرمی نشان نداد. حال آنکه الگوی نهادگرایی نئولیبرال یا نئولیبرالیسم با جدیت، اهمیت نهادهای فراملی و رژیم‌های بین‌المللی را پذیرفت و ادعا نمود که این نهادها و سازمان‌های بین‌المللی هم به لحاظ تاثیرگذاری بر منابع قدرت و هم به لحاظ شکل دادن به تعریف دولت‌ها از منافع خود، نقش به‌سزایی دارند. به سخن دیگر، سازمان ملل، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی از جمله مهمترین بازیگران سیاسی در سطح بین‌المللی شده‌اند که قدرت تصمیم‌گیری در سطح جهان دارند. افزایش اقتدار این نهادهای جهانی هم تا اندازه‌ای نتیجه پیدایش مسایل عمده جهانی، مانند مسئله سوراخ شدن لایه اوزن و گرم شدن زمین، افزایش جمعیت، مسایل زیست محیطی و غیره است. در واقع، دولت‌های ملی دیگر نمی‌توانند به‌تنهایی حریفی برای برخورد با این‌گونه مسایل حیاتی در جهان باشند. در نتیجه، اختیار و توانایی سازمان‌های بین‌المللی در حوزه‌های تصمیم‌گیری رو به افزایش نهاده است. در مقابل، استقلال عمل بسیاری از دولت‌ها در کشورهای در حال توسعه، به‌ویژه بر اثر برنامه‌های تعدیل ساختاری صندوق بین‌المللی پول محدود شده است. از سوی دیگر، توسعه حقوق بین‌المللی، آزادی عمل سنتی دولت‌ها را در عرصه بین‌المللی محدود می‌کند؛ به‌عنوان نمونه، اینکه در پرتو کنوانسیون اروپایی حمایت از حقوق بشر و آزادی‌های سیاسی، امکان اجرای حقوق بین‌المللی به‌طور دسته‌جمعی وجود دارد. به‌طور کلی، در نتیجه فرآیند جهانی شدن، ویژگی‌های اصلی دولت ملی رو به زوال است؛ ویژگی‌های که برخی از نویسندگان آنها را در کارآمدی از سیاست‌گذاری داخلی، خودمختاری، شکل حکومت و مشروعیت داخلی می‌بینند. با جهانی شدن اقتصاد، تصمیم‌گیری داخلی در برابر فرآیندهای جهانی اقتصاد، کارآمدی خود را از دست می‌دهد (نادمی، ۱۳۸۲: ۸۴).

نیکلاس بیلی و نیک وینچستر، در مقاله‌ای که به سال ۲۰۱۲ با عنوان «جزایری در جریان: بازبینی ناسیونالیسم روش شناختی در شرایط جهانی شدن» منتشر گردید؛ مطالبی را عنوان نمودند که در اینجا برای نتیجه‌گیری کلی بحث ما مناسب به نظر می‌رسد. آنها در ابتدا مباحث گسترده‌ای را که به محدود شدن و یا حتی نابودی دولت‌های ملی می‌پردازند را پیش کشیده و جریان آزاد سرمایه، کالا و افراد را که به گفته کاستلز، از ویژگی‌های جهانی شدن می‌باشد به‌عنوان شاخصی مهم در کلیه این‌گونه ادعاها بیان داشته‌اند. آنها در برابر رویکردهای نظری‌ای که به‌نحو افراطی از نابودی دولت‌های ملی دم می‌زنند؛ انتقاد کرده و گفته‌اند این رویکردها بیش از حد به مفاهیم انتزاعی و نظری روی آورده و به‌همین دلیل بعضاً پاره‌ای از وثوق خود را از دست می‌دهند. این دو متفکر برای پیش کشیدن بحثی انضمامی

به بررسی تجارت دریایی به‌عنوان یکی از مهم‌ترین شاخصه‌های تجارت جهانی اشاره کرده و در ذیل این بحث نشان می‌دهند که تجارت دریایی تا حدود زیادی برگرفته از خواست دولت‌ها بوده و تحت منافع آنها عمل می‌نماید. آنها به جریان دزدی دریایی از کشتی آمریکایی توسط دزدان سومالیایی در سال ۲۰۰۹ اشاره کرده و با بررسی وقایع پس از آن جایگاه آمریکا را به‌عنوان یک دولت ملی در فرآیند تجارت دریایی نشان می‌دهند. آنها گسترش تجارت جهانی را امری جدا از دولت‌ها ندیده؛ بلکه برعکس عنوان می‌دارند که از آنجایی که دولت‌های ملی نیازمند رابطه تجاری با یکدیگرند؛ لذا تجارت جهانی امری در راستای ارضا این نیاز تلقی می‌شود. لذا آنها از فرآیندی با عنوان دولت جهانی شدن، سخن گفته و آن را تبیین مناسب‌تری نسبت به قضاوت‌های یک‌سویه‌ای می‌دانند که دولت‌های ملی را پایان یافته تلقی می‌نمایند. (Baily & Winchester, 2012: 712-727). در استدلالی مشابه دیکنز، در بخشی از کتاب خود تحت عنوان چرخش جهانی، اشاره می‌دارد که می‌توان از جهانی‌شدن تصویری مکمل و نه متضاد و متخالف به‌دست داد؛ به این معنا که جهانی‌شدن، لزوماً بازی با حاصل جمه صفر میان دو بازیگر رقیب، یعنی دولت ملی و نیروهای جهانی‌ساز نیست؛ بلکه می‌تواند به‌نوعی بازی با حاصل جمع مثبت نیز تلقی شود؛ که در آن طرفین منازعه فیه به قسمی شریک فواید حاصله از فرآیندهای جهانی‌شدن در عرصه‌های مختلف باشند (Dickens, 2011).

نتیجه‌گیری

پدیده جهانی‌شدن، امروزه به مسأله‌ای برای ما تبدیل شده است؛ واقعیت این است که در مباحث مرتبط با جهانی‌شدن، اطلاعات پراکنده‌ای وجود دارد و همین باعث می‌شود تا جهانی‌شدن را به‌مثابه پرسشی که ناشی از جهل بوده باشد، تلقی نکنیم؛ وجود جهانی‌شدن و تکوین نوعی آهنگ گسترش یابنده جهانی قابل انکار نیست، اما این که چیستی یا چرایی آن، چه می‌باشد همچنان بی‌پاسخ مانده است. پس از فهم این چیستی و چرایی است که می‌توان فرضیاتی را در ردای پاسخ به مسأله جهانی‌شدن پیشنهاد کرد و گرنه راه‌حل‌های طرح شده و برآوردهای ناپخته، گرهی از مشکلات را باز نخواهد کرد. مهم‌ترین امر در شناخت پدیده مذکور فهم و درک متغیرهای عمده‌ای است که حول محور آنها تبیین جهانی‌شدن صورت‌بندی می‌شود. متغیرهایی که در مقاله پیش رو آمد خود را فراتر از متغیرهایی ساده و در قامت یک پروبلماتیک عرضه کرده و در نظر داشتن آنها درک ادبیات جهانی‌شدن را سهل و آسان می‌نماید.

- الف) فارسی
۱. آکسفورد، باری و دیگران (۱۳۷۸)، **نظام جهانی: اقتصاد، سیاست و فرهنگ**، ترجمه حمیرا مشیرزاده، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی وزارت خارجه.
 ۲. آلبرو، مارتین (۱۳۸۰)، **عصر جهانی، جامعه شناسی پدیده جهانی شدن**، ترجمه نادر سالارزاده امیری، تهران: آزاد اندیشان.
 ۳. تاملینسون، جان (۱۳۸۱)، **جهانی شدن و فرهنگ**، ترجمه محسن حکیمی، تهران: دفتر پژوهش های فرهنگی.
 ۴. حسینعلی نوذری (۱۳۸۵)، **صورت بندی مدرنیته و پست مدرنیته**، تهران: انتشارات نقش جهان، چاپ دوم.
 ۵. خور، مارتین (۱۳۸۶)، **جهانی شدن و جنوب: برخی مباحث انتقادی**، ترجمه احمد ساعی، تهران: نشر قومس.
 ۶. رابرتسون، رولند (۱۳۸۰)، **جهانی شدن: تئوری های اجتماعی و فرهنگ جهانی**، ترجمه کمال پیولادی، تهران: نشر ثالث.
 ۷. رجایی، فرهنگ (۱۳۸۰)، **پدیده جهانی شدن**، ترجمه عبدالحسین آذرنگ، تهران: نشر آگاه.
 ۸. سلیمی، حسین (۱۳۸۶)، **نظریه های گوناگون درباره جهانی شدن**، تهران: انتشارات سمت.
 ۹. گل محمدی، احمد (۱۳۸۶)، **جهانی شدن، فرهنگ، هویت**، تهران: نشر نی.
 ۱۰. گیدنز، آنتونی (۱۳۷۹)، **تجدد و تخصص: جامعه و هویت شخصی در عصر جدید**، ترجمه ناصر موفقیان، تهران: نشر نی.
 ۱۱. نادمی، داوود (۱۳۸۲)، **اقتدار و حاکمیت در روند جهانی شدن**، **مجله اطلاعات سیاسی-اقتصادی**، آذر و دی، شماره ۱۹۵ و ۱۹۶.
 ۱۲. نش، کیت (۱۳۸۰)، **جامعه شناسی سیاسی معاصر**، ترجمه محمدتقی دلفروز، تهران: نشر کویر.
 ۱۳. نصری، قدیر (۱۳۸۰)، **در چپستی جهانی شدن، تاملی نظری در سمت و سرشت آهنگ جهانی**، **مجله مطالعات راهبردی**، پاییز، شماره ۱۴.
 ۱۴. واترز، مالکوم (۱۳۷۹)، **جهانی شدن**، ترجمه اسماعیل مردانی گیوی، تهران: سازمان مدیریت صنعتی.
 ۱۵. هابرماس، یورگن (۱۳۸۴)، **جهانی شدن و آینده دموکراسی: منظومه پساملی**، ترجمه کمال پیولادی، تهران: نشر مرکز.
 ۱۶. ارک پلاتنر، الکساندر اسمولار (۱۳۸۳)، **جهانی شدن، قدرت و دموکراسی**، ترجمه سیروس فیض و احمد رشیدی، تهران: نشر کویر.
 ۱۷. هانتینگتون، ساموئل (۱۳۷۸)، **برخورد تمدن ها و بازسازی نظم جهانی**، ترجمه محمدعلی حمید رفیعی، تهران: دفتر پژوهش های فرهنگی.

(ب) لاتین

1. Albrow, M (1996), **the Global Age**, Cambridge, Polity Press.
2. Baily, N & Winchester, N (2012), "Islands in the Stream: Revisiting the Methodological Nationalism under the Conditions of Globalization", *Sociology*, 46(4). PP. 712- 727.
3. Beck, U (1997), **the Reinvention of Politics: Rethinking the Modernity in the Global Social Order**, Cambridge, Polity Press.
4. Dickens, P (2011), **Global Shift**, London, Sage.
5. Fukuyama, F (1992), **the End of History and Last Man**, New York, the Free Press.
6. Garcia Canclini, N (1995), **Hybrid Cultures: Strategies for Entering and Leaving Modernity**, Minneapolis: University of Minnesota Press.
7. Giddens, A (1991), **Modernity and Self Identity**, Cambridge: Polity.
8. Harvey, D (1989), **the Condition of Postmodernity**, Oxford: Basil Blackwell.
9. Hirst, P & Thompson, G (1996), **Globalization in Question: the International Economy and Possibilities of Governance**, Polity Press, Cambridge.
10. Ohmae, K (1995), **the End of the Nation State: the Rise and fall of the Regional Economics**, London, Harper Collins.
11. Robertson, R (1992), **Globalization: Social Theory and Slobal Culture**, London, sage.
12. Robertson, R (1993), **Social Theory, Cultural Relativity and the Problem of Globality**, London. Sage.
13. Tomlindon, J (1999), **Globalization and Culture**, Cambridge: Cambridge Polity.
14. Touraine, A (2007), **A New Paradigm for Understanding Today World**, Cambridge, Polity Press.

تقابل دیدگاه‌های وحدت‌گرا و کثرت‌گرا در روش پژوهش علمی

هادی زرگری*

دانشجوی دکتری روابط بین‌الملل دانشگاه تهران

افسانه خسروی

دانشجوی دکتری روابط بین‌الملل دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم تحقیقات تهران

چکیده

با توجه به اهمیت نوع روش‌شناسی در پژوهش‌های علمی و تاثیرگذاری این امر در نتایج حاصل از پژوهش و همچنین صحت و کاربردی بودن آن، بحث روش‌شناسی به یکی از مهم‌ترین موضوعات مورد توجه در نظریات مختلف با توجه به نوع دیدگاه فکری آنها تبدیل شده است. در این مقاله با توجه به اهمیت بحث‌های روش‌شناختی به خصوص در علوم اجتماعی، با دسته‌بندی نظریه‌پردازان مختلف به دو دسته طرفداران رویکرد وحدت در روش پژوهش علمی و طرفداران رویکرد وجود کثرت در روش پژوهش علمی، به تشریح دیدگاه‌های هر یک از این دو رویکرد و انتقادهای وارده بر آنها پرداخته خواهد شد. نکته مورد توجه نگارنده در ابتدای بحث ارائه تعریف مشخص از مفاهیم اصلی مورد بحث یعنی روش پژوهش، علم، وحدت روش علمی و بالاخره کثرت روش علمی است. در این راستا نیز تمایزات روش پژوهش علمی به عنوان موضوع مورد بحث مقاله با روش آموزش علمی روشن خواهد شد. در تشریح نظریات هر یک از دو رویکرد اصلی در ابتدا به مبانی فکری آنها پرداخته شده؛ به نحوی که نوع دیدگاه آنها در روش‌شناسی را در مبانی فکری آنها در مورد هستی‌شناسی، موضوع علوم و نحوه ارتباط بین علوم مختلف ریشه‌یابی می‌شود.

کلید واژه‌ها

روش پژوهش علمی، وحدت روش پژوهش علمی، کثرت روش پژوهش علمی، اثبات‌گرایی.

بحث وحدت و یا کثرت در روش پژوهش علمی که امروزه به یکی از مهم‌ترین بحث‌های روش‌شناختی تبدیل شده است؛ در پی اختلاف نظر نظریه‌پردازان در طیف‌های مختلف فکری در مورد وجود تنها یک روش برای پژوهش علمی و یا اعتقاد به وجود روش‌های مختلف در پژوهش علمی ظهور کرد. در ابتدا باید اشاره داشت که نظریات متفکران به کثرت در روش پژوهش علمی را باید واکنشی به نظرات وحدت‌گرا در نظر گرفت؛ چرا که در حالی که در قرون گذشته اعتقاد غالب به وجود تنها یک روش پژوهش علمی وجود داشته است، با مطرح شدن نظریات جدیدی در نیمه دوم قرن بیستم، شامل نظریات پسااثبات‌گرایی، تفسیری، سازه‌نگاری و انتقادی، انتقادهای زیادی از جانب این نظریات متوجه نظریات مسلط شد که انتقادهای روش‌شناختی نیز یکی از مهم‌ترین این بحث‌ها به شمار می‌رود. در این مناظره اثبات‌گرایان به عنوان جریان اصلی مدافع وجود تنها یک روش علمی بوده در حالی که طیف‌های مختلفی از نظریات جدید بحث کثرت در روش پژوهش را مطرح نموده‌اند. در حالی که اثبات‌گرایان با تاکید بر کاربرد روش تجربی برای همه‌ی علوم قائل به صحت و کاربرد این روش برای علوم انسانی و اجتماعی نیز در کنار علوم طبیعی می‌باشند، منتقدان این رویکرد، کاربرد این روش برای همه علوم را نادرست بیان نموده و بر ضرورت شناسایی روش‌های دیگری تاکید دارند.

وحدت روش آموزش یا پژوهش؟

قبل از پرداختن به بحث اصلی باید به تفاوت‌های روش‌های آموزشی با پژوهشی توجه نموده و برای روشن نمودن محتوای بحث تفاوت این دو را بیان نمود. در واقع اختلاف نظر موجود میان اندیشمندان در رابطه با بحث کثرت و یا وحدت روش علمی به بحث‌های مربوط به روش پژوهش مربوط می‌باشد و در زمینه روش‌های آموزشی اختلاف نظری میان محققان وجود ندارد. به بیان دیگر، این امر که به تعداد رشته‌های علمی، روش‌های مختلف آموزشی وجود دارد؛ مورد اجماع همه‌ی گروه‌های فکری قرار داشته و اختلاف موجود در رابطه با کثرت و یا وحدت روش پژوهش علمی می‌باشد. در اینجا برای روشن نمودن بهتر بحث تعاریفی روشن از روش آموزش و روش پژوهش ارائه می‌شود تا تفاوت‌های این دو نیز روشن گردد:

روش آموزشی: روش آموزش مربوط به تعلیم در علوم مختلف و توزیع دانسته‌ها در هر یک از علوم می‌شود. به بیان دیگر روش آموزشی فقط برای انتقال یا توزیع دانسته‌های موجود میان افراد بوده و به تعداد علوم مختلف روش آموزشی وجود دارد.

روش پژوهشی: روش پژوهش بر خلاف روش آموزش برای انتقال دانش موجود نبوده؛ بلکه برای تولید دانش جدید به‌کار می‌رود. بدین نحو که در پژوهش علمی در پی فهم امور جدید می‌باشیم (افتخاری، ۹۱-۱۳۹۰).

بنابراین همچنان که پیدا است منظور از اختلاف نظر در وحدت و کثرت روش علمی مربوط به روش پژوهش علمی بوده و در رابطه با روش آموزشی هیچ اختلاف نظری در این زمینه وجود ندارد. بدین نحو که در این امر که در روش‌های آموزشی کثرت وجود دارد، شکی وجود نداشته به طوری که در زمینه آموزشی روش و روش‌شناسی چندگانه‌ای برای فهم و یادگیری بهتر وجود دارد که از ضرورت‌های هر علم نیز می‌باشد (Davis, 2008: 1). در اینجا این نکته نیز شایان ذکر است که منظور از آنچه در این مقاله به عنوان وحدت و کثرت روش بحث می‌شود در ارتباط با روش پژوهش علمی می‌باشد. بعد از تشریح و بیان تفاوت‌های روش آموزشی و پژوهشی علمی، در ابتدا برای پیشبرد بحث لازم است تعریف مناسبی نیز از مفهوم علم و منظور از وحدت روش علمی ارائه شود.

علم: علم به مجموعه‌ای از دانش گفته می‌شود که دارای ساختار مشخصی است و اصلی‌ترین مشخصه‌ی این ساختار نیز زیربنای تجربی و روبنای عقلی و منطقی است (افتخاری، ۹۱-۱۳۹۰). این تعریف همچنان که پیداست تجربه را مبنای علم قرار می‌دهد و فرضیه، مدل، متغیر و ... را که همگی ساخته عقلی می‌داند، روبنای علم را تشکیل

می‌دهند.

وحدت روش علمی: منظور از این مفهوم این امر می‌باشد که گروهی از متفکران که معتقدند تمایزی بین راه‌های شناخت و کشف قوانین در علوم طبیعی و اجتماعی وجود ندارد و روش‌های تجربی مانند علوم طبیعی برای کشف قوانین اجتماعی نیز قابل استفاده است.

ماهیت بحث وحدت یا کثرت روش پژوهش علمی

در ریشه‌یابی اختلاف نظر میان دو گروه از متفکران در مورد وحدت و یا کثرت در پژوهش علمی باید به اختلاف نظر این دو گروه در رابطه با ماهیت علم پرداخت. در واقع اختلاف نظر در بحث وحدت و کثرت روش پژوهش علمی تا حدودی ریشه در اعتقاد به ارتباط و یا وجود تفاوت بین دو حوزه اصلی علم، یعنی علوم طبیعی و علوم اجتماعی دارد، به طوری که در طول یک قرن گذشته در رابطه با جایگاه و ارتباط علوم طبیعی و علوم انسانی و اجتماعی در حوزه روش‌شناسی می‌توان متفکران را به دو دیدگاه متقابل تقسیم نمود:

الف) معتقدان به طبیعت‌گرایی^۱: این اندیشمندان معتقدند چون موضوع همه‌ی علوم کسب دانش است، به وحدت علوم اعتقاد دارند و بیان می‌دارند؛ که همه علوم از روش واحدی پیروی می‌کنند. این گروه معتقدند که علوم اجتماعی از نظر روش‌شناسی مشابه علوم طبیعی بوده و باید از روش‌های آن نیز پیروی نماید، به طوری که تنها راه علمی کردن علوم اجتماعی را نیز، پیروی از روش‌های طبیعت‌گرایانه بیان می‌دارند. در واقع این نوع دیدگاه از اعتقاد به وحدت علوم از نظر طبیعت‌گرایان و متعاقب آن اعتقاد به وحدت روش‌شناسی در همه علوم ریشه دارد. طبق این نظر همه دانشمندان علوم اجتماعی باید جنبه‌های روش‌شناسانه علوم طبیعی را به‌کار گیرند (Little, 1991: 9).

ب) ضد طبیعت‌گرایی^۲: نظریات این گروه از اندیشمندان را می‌توان واکنشی به آراء طبیعت‌گرایان در نظر گرفت. این گروه بر خلاف گروه نخست معتقدند که علوم اجتماعی از ویژگی‌هایی برخوردار است که آن را از علوم طبیعی متمایز می‌کند؛ بدین صورت که بر خلاف علوم طبیعی که به دنبال تبیین علی است، علوم اجتماعی به دنبال تفاسیر معنادار است (Little, 1999: 1). این گروه، که به تفسیرگرایان شناخته شده‌اند، به عنوان مخالفان روش تجربی برای علوم اجتماعی، وحدت علوم را زیر سوال برده و معتقدند که علوم اجتماعی دارای ویژگی‌هایی می‌باشد که نمی‌توان آن را به روش علوم تجربی شناخت و سنجید. به بیان دیگر ضد طبیعت‌گرایان بیان می‌دارند که تمایزی غیرقابل قیاس بین دو حوزه علوم اجتماعی و علوم طبیعی وجود دارد که استفاده هر دو از یک روش را غیر ممکن می‌نماید؛ به طوری که در علوم اجتماعی فقط با موضوعی مستقل^۳ سر و کار نداریم؛ بلکه فهم انسانی نیز مهم می‌باشد. در کنار این امر، در نظر این گروه از اندیشمندان باید به این امر نیز توجه داشت که تفاوت‌های مهمی نیز در رویه‌های تجربی و علوم اجتماعی وجود دارد که مجموعه این عوامل موجب شکل‌گیری طیفی از روش‌ها شده است (Little, 1999: 13-18).

اصول محوری دیدگاه اثبات‌گرایان

روشن نمودن دیدگاه معتقدان به وحدت تنها یک روش پژوهش علمی در مورد علم و روش علمی می‌تواند کمک زیادی در فهم آراء این گروه از محققان ارائه نماید. به طور کلی در نظر این گروه منظور از علم، علوم تجربی و منظور از روش پژوهش، روش پژوهش تجربی است و هیچ نوع کثرتی در روش پژوهش علمی وجود ندارد. این گروه بیان می‌دارند که روش‌های ادعایی همه نظریات دیگر پایه تجربی داشته و آنچه را که تفسیر می‌نمایند واقعیتی است که با ادراک تجربی شناسایی می‌شود و نمی‌توان منکر آن شد. به بیان دیگر این گروه معتقدند که همه علوم طبیعی و

1. Naturalism

2. Anti-Naturalism

3. Object

اجتماعی از روش واحدی استفاده می‌کنند و علوم اجتماعی نیز در برخورد با مشکلات شان مجبور به اتخاذ روش‌هایی هستند که در سایر علوم مورد استفاده قرار می‌گیرد (Popper, 1957: 130).

آنچه به عنوان دیدگاه معتقدان به وحدت روش علمی ارائه می‌شود، عموماً به عنوان نظریات و آراء «اثبات‌گرایان»^۱ در حوزه روش‌شناسی شناخته می‌شود. شایان ذکر است که رویکرد اثبات‌گرایی در پی کشف قوانین علمی میان پدیده‌های اجتماعی با بهره‌گیری از علوم تجربی است و از همین رو به رویکرد تجربه‌گرا نیز شناخته می‌شود. اثبات‌گرایان معتقدند که دانش حقیقی بر اساس تجربه و صحت اثباتی کسب می‌شود؛ این اندیشمندان به عنوان رویکردی از فلسفه علم که از روشنگری پیروی می‌کند با متفکرانی مانند آگوست کنت و سنت سیمون روش علمی را جایگزین متافیزیک در تاریخ اندیشه می‌دانند. این نکته نیز شایان ذکر است که در فلسفه، جنبش اثبات‌گرایی در تحولات رفتارگرایی موثر بوده و در اقتصاد نیز فرضیات روش‌شناسی پوزیتیویستی سنتی را وارد نمود. در واقع همچنان که در ادامه نیز تشریح خواهد شد اعتقاد به وحدت روش علمی در پژوهش یکی از ابعاد و اصول اصلی رویکرد اثبات‌گرا به شمار می‌رود که در ارتباط با دیگر اصول اصلی این رویکرد به خصوص اعتقاد آنها به وحدت علوم و تعریف آنها از علم می‌باشد. مهم‌ترین اصول رویکرد اثباتی عبارتند از:

۱- هستی‌شناسی واقع‌گرایانه: یکی از اصول اساسی این رویکرد که در دیگر دیدگاه‌های این گروه از اندیشمندان نیز تأثیرگذار می‌باشد اعتقاد به وجود واقعیت بیرون ذهن آدمی است. در واقع بدین دلیل که هستی‌شناسی این رویکرد واقع‌بینانه می‌باشد، دنیای اجتماعی را همچون دنیای فیزیکی واقعی و مستقل از ذهن انسان می‌دانند که وظیفه‌ی اصلی پژوهش نیز کشف آن واقعیت بدون هرگونه دخل و تصرف در آن است. این گروه معتقدند هر نوع علمی باید جهان بیرون از ذهن را واقعی و قابل شناخته شدن بداند (سید امامی، ۱۳۸۷: ۲۴).

۲- تجربه‌گرایی: تجربه‌گرایی و تکیه به روش‌های تجربی آنچنان نقش مهمی در این رویکرد ایفا می‌کند که برخی آن را به عنوان رویکردی تجربه‌گرا می‌شناسند. در واقع معتقدان به آموزه‌های اثبات‌گرایی بیان می‌دارند که برای اثبات هر امری باید آن را به روشی تجربی مورد آزمون قرار داده و بر معیار صحت تجربی در درستی یا نادرستی تأکید می‌نمایند. البته پوپر به عنوان یکی از متفکران این رویکرد اصل ابطال‌پذیری را جایگزین اصل اثبات تجربی نمود؛ بدین معنی که هر امری تا زمانی که ابطال نشود درست می‌باشد و البته روش ابطال را نیز در حوزه علوم تجربی می‌داند (کچوئیان، ۱۳۸۵: ۳۹-۳۷). به طور کلی می‌توان تکیه به روش و آموزه‌های تجربی و تأکید بر آزمون‌پذیری یا ابطال‌پذیری را از ویژگی‌های محوری این رویکرد بر شمرد.

۳- رهایی از ارزش: ایده لزوم جدایی منطقی واقعیت‌ها و ارزش‌ها از اصول محوری رویکرد اثبات‌گرا به شمار می‌رود که بر روش‌شناسی این رویکرد نیز تأثیرگذار می‌باشد. در واقع طبق اصل فراغت ارزشی یا بی‌طرفی در تحقیق، محقق باید از پیش‌داوری‌های شخصی در امر تحقیق اجتناب نماید (منوچهری، ۱۳۸۷: ۴۸) و چارچوب روش‌شناختی پژوهش را به گونه‌ای تنظیم نماید که از منازعه بر سر ارزش‌ها به دور باشد. اثبات‌گرایان ورود ارزش به حیطه پژوهش را تنها در حد انتخاب موضوع مجاز می‌دانند؛ طبق نظر این گروه از اندیشمندان، پژوهشگر مجاز نیست بیش از آن ارزش‌ها، ایدئولوژی‌ها و ترجیحات خود را در پژوهش دخالت دهد. با تکیه بر این اصل، این گروه از محققان به دنبال دور نمودن پژوهش علمی از هرگونه تعصب ارزشی یا هنجاری و بی‌طرفی علمی می‌باشند که البته در ارتباط با اصول دیگر این رویکرد می‌باشد.

۴- وحدت علوم: این اصل ریشه در اعتقاد اثبات‌گرایان به جدایی سوژه (فاعل شناسایی) و ابژه (موضوع شناسایی) در هر دو زمینه علوم طبیعی و علوم اجتماعی دارد. این متفکران معتقدند هدف و موضوع همه علوم یکی است و تفاوت‌های ظاهری بین دو حوزه علم تأثیر چندانی در هدف و کارویژه آنها ندارد؛ اثبات‌گرایان موضوع شناخت واحدی، برای همه علوم در نظر می‌گیرند؛ که این اصل به صورت منطقی پیامدهای نظری و روش‌شناختی دیگری برای این رویکرد در پی دارد. این اعتقاد بدین صورت است که اثبات‌گرایان معتقدند، مانند علوم تجربی در حوزه پژوهش‌های

علوم اجتماعی میان پژوهشگر و عالم انسانی و جامعه‌ای که در مورد آن پژوهش می‌کند رابطه‌ای وجود ندارد. همچنان که نمایان است این گروه به دنبال اعتقاد به وحدت علوم و وحدت موضوع علوم، برای انجام پژوهش علمی در حوزه علوم اجتماعی برخی ویژگی‌های علوم تجربی را به این زمینه گسترش داده‌اند.

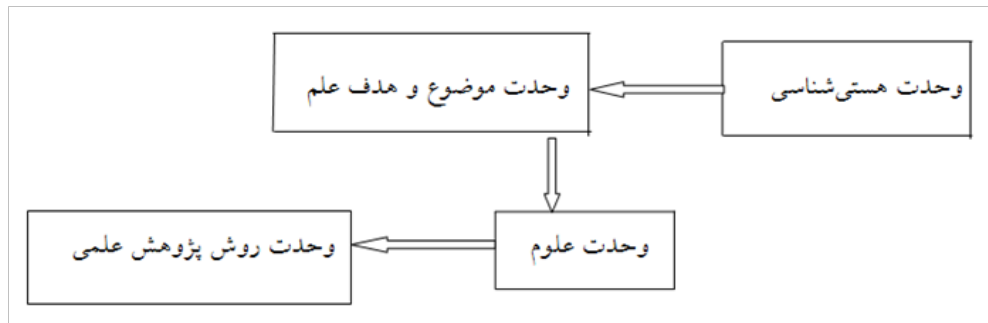
۵- وحدت روش علمی: همچنان که در بیان اصول فوق بیان شد اعتقاد به هر یک از آنها پیامدهایی در دو حوزه روش‌شناسی و نظری برای این رویکرد در پی داشته است، که اعتقاد به وحدت روش علمی به‌عنوان یکی از محوری‌ترین اصول رویکرد اثبات‌گرا متأثر از آنها می‌باشد. منظور از وحدت روش علمی در رویکرد اثبات‌گرا نیز این است که از نظر دانشمندان این رویکرد، بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی تمایزی وجود ندارد و همان روش‌هایی که برای کشف قوانین موجود در عالم طبیعت استفاده می‌شود برای کشف قوانین اجتماعی نیز قابل استفاده بوده و روشی به جز این برای شناخت جامعه وجود ندارد. در بیان این متفکران آنچه علم را علم می‌کند روش به دست آوردن قوانین علمی قابل آزمون می‌باشد و روشی به جز روش تجربی قابل اعتماد نیست. این اعتقاد به‌گونه‌ای است که همه صاحب‌نظران در حوزه روش‌شناسی اعم از خود اثبات‌گرایان، تفسیرگرایان و متفکران رویکرد انتقادی همگی بر ویژگی وحدت علم به‌عنوان یکی از موضوعات محوری رویکرد اثبات‌گرا تاکید می‌نمایند. همچنان که مشاهده می‌شود این اصل در ارتباط مستقیم با دیگر اصول اساسی رویکرد اثبات‌گرا به‌شمار می‌رود، البته تحت تاثیر آنها نیز می‌باشد که در ادامه با در نظر داشتن این اصول پنج‌گانه به تشریح و چگونگی آراء اثبات‌گرایان در رابطه با وحدت روش پژوهش علمی پرداخته خواهد شد.

دیدگاه معتقدان به روش‌شناسی وحدت‌گرا

اثبات‌گرایان در طیف‌های مختلف و متنوع فکری از اوایل قرن بیستم تاکنون در قالب مکاتبی مانند مکتب وین تا شیکاگو با تاکید بر روش‌های تجربی و آزمون‌پذیری، تنها بر روش‌های معتبر علمی برای شناخت علوم طبیعی و اجتماعی تاکید دارند. از این دیدگاه، تنها ادعاهایی را می‌توان در زندگی اجتماعی پذیرفت که به کمک پژوهش‌های صحیح و اصولی تصدیق شده باشد (سید امامی، ۱۳۸۷: ۱۶-۱۵). روش‌شناسی این رویکرد برگرفته از روش‌های علوم تجربی است به‌نحوی که حتی در برخی آثار، اثبات‌گرایی را با تجربه‌گرایی یکسان فرض می‌کنند. در پی اعتقاد به وحدت روش علمی و در بیان توجیحات این امر برخی متفکران این حوزه نیز استدلال‌هایی در تایید این اعتقاد بیان داشته‌اند. سن سیمون از جمله کسانی است که معتقد بود وحدت علم ناشی از قانون بنیادین واحدی است که تمام قوانین دیگر از آن ناشی می‌شود (کچوئیان، ۱۳۸۵: ۳۳). همچنان که پیداست این اعتقاد دارای پیامدهایی نیز در حوزه روش‌شناسی می‌باشد؛ به‌نحوی که اعتقاد به وحدت علم منجر به اعتقاد به وجود روش واحدی در حوزه روشی نیز می‌شود که برای همه علوم و رشته‌ها برای انجام پژوهش علمی کارایی خواهد داشت.

در رابطه با موضوعات سیاسی و البته با دیدگاهی انتقادی نسبت به طیف‌های افراطی‌تر اثبات‌گرایان می‌توان گفت که، این اندیشمندان با روش‌شناسی تجربه‌محور خود می‌خواهند مبنای تجربی برای مطالعه سیاست و دیگر علوم اجتماعی فراهم آورند. زیرا طبق این دیدگاه فقط آن گروه از گزاره‌های سیاسی از اعتبار علمی برخوردارند که از امور محقق در جهان بیرونی حکایت می‌کنند. به‌همین دلیل تجربه‌گرایی در سیاست را شاید بتوان نوعی رویکرد هنجاری دانست؛ چرا که به‌نوعی به دنبال تثبیت یک‌سری هنجارهای تحقیقی مد نظر خود است؛ هر چند تحت لوای دانش علمی مطرح شده و ظاهری بی‌طرفانه دارد. در رابطه وحدت روش‌شناسی نیز باید اشاره داشت که همه گرایش‌های رویکرد اثبات‌گرا و تجربه‌گرایان به دلیل اعتقاد به وجود ممنوعیت‌هایی درباره دانش بشر و محدود نمودن دانش به نتایج حاصل از عملیات قابل مشاهده و حسی، به دنبال محدود کردن دامنه تحقیق علمی به روش‌های تجربی هستند (معینی علمداری، ۱۳۸۹: ۲۱) و بدین دلیل نیز تاکید به وحدت روش پژوهش کرده‌اند، که البته

منظور آنها نیز روش‌های تجربی می‌باشد. به‌طور کلی می‌توان گفت که اثبات‌گرایان در طیف‌های مختلف فکری از اوایل قرن بیستم تاکنون مانند مکاتب وین و شیکاگو با تأکید بر روش‌های تجربی تنها بر این روش‌های علمی برای شناخت علوم طبیعی و اجتماعی تأکید داشته‌اند و تجربه را نیز زیربنای شناخت علمی در همه علوم بیان کرده‌اند.



در ریشه‌یابی اعتقاد به وحدت روش‌شناسی در حوزه پژوهش علمی در رویکرد اثباتی و تجربی باید بیان داشت که این اندیشه ریشه در هستی‌شناسی رویکرد اثباتی نیز دارد. این گروه از محققان با تأکید بر وحدت هستی‌شناختی معتقدند که در عالم وجود وحدت وجود دارد. بدین ترتیب با بیان وحدت وجود موضوع همه علوم را نیز یکسان فرض می‌کنند و اندیشه وحدت علوم را مطرح می‌کنند؛ چرا که با بیان این منطق معتقدند از آنجاکه موضوع همه علوم پرداختن به هستی واحدی است، موضوع واحدی را دنبال می‌کنند و یا به بیان بهتر همه علوم موضوع و هدف واحدی برای شناخت دارند (علم‌الهدی، ۱۳۸۶: ۱۹۸). بدین نحو با تأکید بر این سه مرحله معتقدند که با وحدت موضوع و هدف علم، روش واحدی نیز برای شناخت علمی در همه علوم وجود دارد.

به بیان دیگر، این گروه از اندیشمندان معتقدند چون هستی یگانه بوده و تمام موضوعات نیز از علوم طبیعی گرفته تا علوم اجتماعی به دنبال پرداختن به این هستی واحد می‌باشند، لذا هستی‌شناسی واحد، علم واحد را به دنبال دارد و با وحدت علوم، بحث وحدت روش‌شناسی را نیز مطرح می‌کنند. این نکته نیز شایان ذکر است که این رویکرد تا حدودی به دیدگاه اسلامی نیز در مورد وحدت هستی‌شناسی و متعاقب آن وحدت علوم در پرداختن به موضوع و هدف واحدی نزدیک می‌شود (علم‌الهدی، ۱۳۸۶: ۲۰۰).

هستی‌شناسی اثبات‌گرایان واقع‌بینانه است، به نحوی که آنها دنیای اجتماعی را همچون دنیای فیزیکی واقعی و مستقل از ذهن انسان می‌دانند. هستی‌شناسی اثبات‌گرایی اعتقاد به وحدت وجود و وجود واقعیت بیرون از ذهن است و تنها این نوع هستی را نیز قابل شناخت می‌داند. در نظر این گروه تنها موضوع واحدی برای علم مطرح است و موضوع علم و هدف آن را واحد دانسته که به دنبال هدف شناخت واقعیات عینی با ابزار تجربی است. در همین راستا اعتقاد به وحدت روش علمی در نزد این گروه مطرح می‌شود و تنها روش معتبر علمی را زیربنای تجربی و شناخت اثباتی می‌دانند. در نهایت این گروه معتقدند همه رشته‌های علمی به‌رغم تفاوت‌هایشان هدف واحدی را تعقیب می‌کنند، که همین هدف و موضوع واحد به روش واحدی ختم می‌شود. به‌صورت خلاصه چون هستی یگانه می‌باشد، پس تمام علوم و موضوعات به این هستی واحد می‌پردازند و در بیان این گروه، طبیعتاً روش واحدی نیز برای شناخت علمی، روش تجربی است.

اثبات‌گرایان در کنار تأکید بر وجود تنها یک روش پژوهش علمی، معیارهایی نیز برای این روش بیان داشته‌اند که برگرفته از همان اصول اساسی این رویکرد می‌باشند. مهم‌ترین ویژگی روش مد نظر این گروه را شاید بتوان زیربنای تجربی در نظر گرفت. اما این روش ویژگی‌های دیگری نیز مانند عدم تضاد درونی، انطباق با واقعیت عینی و مشاهده شده، تکرار و تعمیم‌پذیری و در نهایت آزمون‌پذیری دارد؛ همچنان‌که مشاهده می‌شود، آزمون‌پذیری از معیارهای اصلی روش علمی به‌شمار می‌رود و دارای ضرورتی حیاتی است (Zuckerman, 1991: 161-162). به‌طور کلی اثبات‌گرایان

تنها راه درست در شناخت پدیده‌ها را در نظر داشتن روش پژوهش علمی با معیارهای ذکر شده فوق بیان می‌کنند.

انتقادات به وحدت روش پژوهش

دیدگاه‌های اثبات‌گرایان در حوزه روش‌شناسی به خصوص اعتقاد به وحدت روش پژوهش علمی، مانند دیگر عقاید آنها با انتقادات فراوانی روبرو شده است؛ به صورتی که اندیشمندانی از طیف‌های مختلف فکری به انتقاد از این گروه پرداخته‌اند. قدیمی‌ترین و شاید یکی از مهم‌ترین انتقادات به رویکرد اثبات‌گرا، متوجه ادعای اصلی این رویکرد به عنوان دیدگاه روش‌شناختی آن می‌باشد، که معتقد است میان همه شاخه‌های علوم، نوعی وحدت روش‌شناسی وجود دارد و توسعه علوم اجتماعی را منوط به نسخه‌برداری کامل از روش‌های علوم طبیعی می‌داند. در این رابطه منتقدان بر تفاوت و جدایی دو حوزه علوم اجتماعی و علوم طبیعی توجه دارند. ویلهلم دیلتای فیلسوف آلمانی قرن نوزدهم از مهم‌ترین منتقدان اثبات‌گرایی در تمایز میان علوم طبیعی و علوم اجتماعی است. دیلتای نظر خود در مورد انسان و تفاوت آن‌را از مسائل ایستای علوم طبیعی مورد توجه قرار می‌دهد و با توجه به تفاوت‌های دو حوزه بیان می‌دارد که، در دو حوزه فرهنگ و جامعه که مختص انسان است روش‌های مرسوم علوم طبیعی مانند مشاهده و آزمایش پاسخگو نبوده و نمی‌توان با این روش‌ها به شناخت جامع و درستی از انسان و موضوعات مرتبط با آن رسید؛ چرا که انسان موجودی ثابت و بی‌جان نیست (سید امامی، ۱۳۸۷: ۳۴).

ماکس وبر نیز علی‌رغم اذعان به سودمندی روش‌های تجربی به انتقاد از دیدگاه‌های اثبات‌گرایان در حوزه روش‌شناختی پرداخته است. البته ماکس وبر بر موضوع شناخت در انجام پژوهش علمی توجه دارد؛ در حالی که توجه و تاکید ویلهلم دیلتای بر وحدت علوم قرار داشته است. وبر معتقد است که برای شناخت انسان در کنار عوامل ظاهری و نفس عمل، باید قصد و منظور او را در اجرای یک عمل مورد توجه قرار داد. به اعتقاد او، ماهیت انسان، پژوهشگر را ملزم می‌کند برای دست‌یابی به شناخت بهتر قصد و منظور آن کنشگر را نیز دریابد و این امر نیز تنها با فرارفتن از روش تجربی صورت می‌گیرد و نمی‌توان با روش علوم تجربی مورد نظر اثبات‌گرایان به شناختی صحیح در حوزه علوم اجتماعی و انسانی دست یافت. انتقادهای دیگری نیز از سوی نظریات متنوع فرا اثبات‌گرایی متوجه دیدگاه وحدت روش‌شناسی مد نظر اثبات‌گرایان مطرح شده است. در نگاه کلی می‌توان گفت که رویکردهای فرا اثبات‌گرا در انتقاد از اثبات‌گرایان معتقدند، امکان رسیدن به یک وحدت روش‌شناسی برای همه علوم وجود ندارد و با انتزاعی پنداشتن آن بیان می‌دارند، باید از روش‌شناسی‌ای پیروی نمود که به صورت انضمامی و در جریان عمل حاصل شود. بدین نحو که به دنبال کشف واقعیت ضمن توجه به موقعیت و محیط اجتماعی آن در کنار صورت عینی آن هستند (معینی علمداری، ۱۳۸۹: ۹).

دیگر انتقادات به روش‌شناسی وحدت‌نگر اثبات‌گرایان عمدتاً به رد اصول اساسی رویکرد اثبات‌گرا و معیارهای روش علمی واحد بر می‌گردد. بدین نحو که این گروه از منتقدان مفاهیم و مسائلی مانند تعمیم و تکرارپذیری را مورد توجه قرار داده و کارکرد آنها در حوزه علوم انسانی را رد می‌نمایند. بدین نحو که منتقدان در نقد دیدگاه وحدت روش‌شناختی بیان می‌دارند؛ در پرداختن به موضوعات انسانی هر نوع تعمیم و تکرارپذیری در این قلمرو، برخلاف دیدگاه منتقدان به وحدت روش علمی و تمایل آنها به کاربرد این روش‌ها در علوم انسانی، غیر ممکن بوده و پژوهشگر باید به هر وضعیت خاص در پرداختن به موضوعات اجتماعی توجه نماید. همچنان که گفته شد از دیدگاه اثبات‌گرا زمانی می‌توان به یقین و درستی در مورد امری رسید که در پرتو شواهد تجربی آزموده شده و در موارد مشابه هم به‌کار رود و این را تنها روش کسب حقیقت می‌دانند؛ اما منتقدان با رد معیارها و اصول اثبات‌گرایان معتقدند که داده‌ها هرگز مستقل از ذهن و تفاسیر نگارنده در نظر گرفته نمی‌شوند و عینیتی مستقل از برداشت‌ها و تفاسیر پژوهشگر وجود ندارد. به گفته منتقدان با توجه به شرایط اجتماعی گوناگون ممکن است، تکرار پژوهش ممکن نباشد و بنابراین هر نوع تبیینی مربوط به وضعیت خاص می‌باشد و نمی‌توان یک روش واحد پژوهش در نظر داشت (سید امامی، ۱۳۸۷: ۷۰).

دیدگاه معتقدان به کثرت روش پژوهش علمی

معتقدان به وجود کثرت در روش پژوهش علمی، شامل طیف‌های مختلف و نظریات متعددی می‌شوند که با وجود تناقضات موجود در نظرانشان تا حدودی همگی در واکنش به دیدگاه‌های اثبات‌گرایانه مطرح شده‌اند و تکیه صرف به روش تجربی را رد می‌کنند؛ هر چند اختلاف نظر زیادی بین این گروه از اندیشمندان وجود دارد. این گروه معتقدند چون علوم طبیعی و علوم انسانی به موضوعات مختلفی می‌پردازند، نمی‌توان تنها به یک روش واحد برای شناخت آنها اکتفا کرد. معتقدان به کثرت روش پژوهش علمی در کنار تأکید بر فهم انسانی در جریان شناخت، معتقدند تفاوت‌های بسیاری بین علوم تجربی و انسانی وجود دارد که موجب شکل‌گیری طیفی از روش‌ها شده است.

در ریشه‌یابی افکار معتقدان به کثرت روش پژوهش، باید به دنبال دیدگاه هستی‌شناختی آنها رفت. این گروه‌های متنوع که در یک دسته‌بندی کلی می‌توان آنها را منتقدان اثبات‌گرایی نامید، با رد ماهیت وحدت وجود و بیان اینکه طبیعت از هستی واحدی تشکیل نشده است؛ بیان می‌دارند که واقعیت بیرون از ذهن وجود ندارد (Salanti & Screpanti, 1997: 91) و وحدت هستی‌شناختی اثبات‌گرایان را نیز زیر سؤال می‌برند. در حوزه شناخت‌شناسی نیز این گروه از متفکران با بیان کثرت در فهم واقعیت معتقدند؛ هیچ شناخت واحدی، دانش حقیقی را ایجاد نمی‌کند. در نهایت با تأثیرپذیری از دیدگاه‌های هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی، معتقدان به کثرت روش پژوهش معتقدند، که هیچ معیار واحدی در انتخاب بهترین روش تحلیل علمی وجود ندارد و وحدت روش پژوهش علمی را رد می‌کنند (Salanti & Screpanti, 1997: 91).

همچنان که بیان شد، اثبات‌گرایان معتقدند تمام افراد جامعه از یک نظام معنایی مشترک پیروی می‌کنند و از همین رو به وحدت روش در بررسی پدیده‌های طبیعی و اجتماعی عقیده دارند. اما منتقدان این رویکرد معتقدند که افراد جامعه دارای یک نظام معنایی مشترک نیستند و افراد مختلف، زندگی را به یک شیوه تجربه نمی‌کنند. از همین رو نمی‌توان تمام افراد بشر را در یک چارچوب قرار داد و با روش‌های متداول در علوم طبیعی درباره علوم اجتماعی تحقیق و نتیجه‌گیری نمود. از جمله نظریات مهم در رد وحدت روش پژوهش علمی و متمایل به کثرت روش پژوهش می‌توان به روش دیرینه‌شناسی دانش و تبارشناسی فوکو به عنوان یک روش تحلیلی که برگسست، عدم تداوم و فقدان وحدت تأکید دارد؛ در مقابل روش تاریخی - سنتی اشاره کرد. فوکو در این روش برخلاف روش‌های متداول که در پی کشف و بررسی منشا اشیا و تعیین روابط علی بین پدیده‌ها هستند؛ به تنوع و عدم پیوستگی اشاره دارد (شیرازی، ۱۳۸۸: ۱۰۶). در این رویکرد گسیختگی میان وحدت امری مانوس می‌باشد. البته این نکته بدین معنی نیست که هیچ‌گونه وحدتی در علم و فلسفه و متعاقب آن در حوزه روشی وجود ندارد؛ بلکه وحدت‌های موجود در گفتمان‌ها حاصل برنامه‌های دیرینه‌شناسانه است (شیرازی، ۱۳۸۸: ۱۰۶).

معتقدان به کثرت در روش پژوهش علمی، یک سری اصول را به عنوان شاخصه‌های این رویکرد مطرح کرده‌اند، که البته انتقادات زیادی بر آنها وارد است. مهم‌ترین این اصول عبارتند از: وجود قوانین متنوع و متکثر روش‌شناسی، امکان تغییر در قوانین روش‌شناختی مورد استفاده، شکستگی قوانین روش‌شناسی در مقابل امور کلی، عقلانیت غیر الگوریتمی و بالاخره وجود امکانی برای تقابل قوانین روش‌شناختی متفاوت در کاربرد نظریات خاص. می‌توان این موارد را از مهم‌ترین اصول رویکرد کثرت‌گرا در حوزه روش‌شناسی در نظر گرفت (Sankey, 2001: 6).

به طور کلی می‌توان گفت که استدلال معتقدان به رویکرد کثرت‌گرا در پژوهش علمی این است که یگانه و منحصر به فرد بودن تکرارپذیری، کمیت‌ناپذیری و زنده بودن موضوع علوم اجتماعی در برابر اندازه‌پذیری، تکرارپذیری و حیات نداشتن موضوع علوم طبیعی، تصور به‌کارگیری روش‌های تحقیقی مشترک برای این دو شاخه را از بین می‌برد. به بیان دیگر در علوم اجتماعی نمی‌توان، مانند علوم طبیعی از قوانین علمی عام، کلی و فراگیر سخن راند. در واقع به اعتقاد کثرت‌گرایان برخلاف علوم طبیعی، فهم در علوم اجتماعی در گرو باز آفرینی فرآیندهای ذهنی کنشگران،

همدردی و دور هر مونتیکتی است و با تبیین علی در علوم طبیعی متفاوت است (علم الهدی، ۱۳۸۶: ۱۹۷). در نهایت باید اشاره داشت که عقاید معتقدان به کثرت روش پژوهش در قالب نظریات مختلفی مانند تفسیری و یا انتقادی مانند اثبات‌گرایان در هستی‌شناسی آنها و نوع دیدشان به علم ریشه دارد. همچنان که گفته شد این گروه با رد وحدت هستی‌شناسی و رد وحدت علوم، با متمایز دانستن موضوع شناخت آنها، با بیان اعتقاد به امکان کثرت روش‌ها در پژوهش علمی، وجود تنها یک روش پژوهش را رد می‌نمایند.

انتقادات به دیدگاه کثرت روش پژوهش علمی

همانگونه که بر معتقدان به وحدت روش پژوهش علمی، انتقاداتی وارد بود و به آنها اشاره کردیم؛ بر دیدگاه کثرت روش پژوهش علمی نیز انتقاداتی وارد است. از جمله؛ به دلیل غیر کاربردی بودن دیدگاه کثرت‌گرا و همچنین اختلاف نظرات گسترده در طیف‌های مختلف این رویکرد، انتقادات زیادی به عقاید آنها وارد شده است. مهم‌ترین انتقاد به تعریف علم و نقش تجربه در آن باز می‌گردد. منتقدان این رویکرد معتقدند، علم در هر پژوهش علمی به مجموعه‌ای از دانش گفته می‌شود که دارای زیربنای تجربی است. لذا در همه علوم زیربنای تجربی، شکل‌دهنده به آن علم است و نمی‌توان در انجام پژوهش علمی به روشی توسل جست که تجربه را نادیده می‌گیرد. انتقاد دیگر به نسبی‌گرایی این رویکرد و عدم معرفی روش مناسب بر می‌گردد. بدین صورت که اثبات‌گرایان به طور کلی «علمیت» رویکرد کثرت‌گرا در مطالعه علوم اجتماعی را رد نموده و آن را آنارشستی می‌دانند؛ زیرا به پژوهشگر امکان می‌دهد از هر روش دلخواهی برای دستیابی به دانش بهره‌گیرد و از همین رو نیز به نسبی‌گرایی در امر شناخت محکوم می‌شوند (سید امامی، ۱۳۸۷: ۷۷). انتقادات دیگری نیز علیه نگرش کثرت‌گرا در پژوهش علمی مطرح شده است همچون، بخش کثیری از منتقدان معتقدند که پذیرش وجود روش‌های متعدد و متکثر برای دانشمندان، زمینه پذیرش نظریات متناقض را فراهم می‌کند که در کسب شناخت صحیح، راه به جایی نمی‌برد. همچنین از دیدگاه سنتی، روش‌های کثرت‌گرا از این لحاظ که هیچ استاندارد در این حوزه معرفی نمی‌کنند؛ می‌تواند به عنوان رویه‌ای آنارشستی و غیر روشی معرفی گردد (Salanti & Screpanti, 1997: 96).

نتیجه‌گیری

همان‌طور که در این مقاله بیان گردید؛ اختلاف نظر موجود میان دو گروه از نظریه‌پردازان در زمینه‌ی روش‌شناسی به بحث در مورد وحدت و یا کثرت روش پژوهش علمی مربوط می‌شود. این نکته نیز بیان گردید که این اختلاف نظر تنها در رابطه با روش پژوهش علمی مطرح می‌باشد و در رابطه با روش‌های آموزشی که مربوط به تعلیم در علوم مختلف هستند؛ اختلاف نظری وجود ندارد؛ چرا که همه صاحب‌نظران وجود و ضرورت کثرت روش آموزش در رشته‌های مختلف را پذیرفته‌اند. رویکرد موسوم به اثبات‌گرایان با بیان تعاریفی نسبتاً منطقی از مفاهیم علم و روش بیان می‌دارند که، تجربه به عنوان زیربنای هر نوع علمی به شمار می‌رود و در این راستا معتقدند، برای دسترسی به شناختی صحیح در علم، نمی‌توان از روش تجربی به عنوان زیربنای علوم صرف نظر کرد. در این راستا آنها روش تجربی را به عنوان تنها روش واحد برای پژوهش علمی معرفی می‌کنند.

همچنان‌که در متن مقاله نیز بیان گردید، در مقابل اثبات‌گرایان، گروهی از اندیشمندان با مطرح کردن نظریات جدید بیان داشتند که روش‌های متکثری برای پژوهش علمی وجود دارد و تنها نباید به روش تجربی و نظر اثبات‌گرایان تکیه نمود. این نظر هر چند با استقبال زیادی از سوی منتقدان اثبات‌گرایی مواجه شده است؛ ولی نقاط ضعف آشکاری دارد که ناتوانی آن را نشان می‌دهد. نقطه ضعف آشکار این گروه از متفکران در کنار انتقادهای فراوان آنها علیه اثبات‌گرایی، عدم معرفی روشی جایگزین و حتی عدم معرفی معیاری برای روش علمی است که در نهایت ممکن است

منابع

الف) فارسی

۱. افتخاری، قاسم (۹۱-۱۳۹۰)، **جزوه کلاسی روش‌شناسی در روابط بین‌الملل**، مقطع دکتری، نیمسال اول سال تحصیلی.
۲. سید امامی، کاووس (۱۳۸۷)، **پژوهش در علوم سیاسی**، تهران: انتشارات دانشگاه امام صادق (ص).
۳. شیرازی، محمد (۱۳۸۸)، **دیرینه‌شناسی و تبارشناسی فوکو به‌عنوان روشی در مقابل روش‌های تاریخی متداول در علوم اجتماعی**، **پژوهشنامه علوم اجتماعی**، سال سوم، شماره چهارم، زمستان.
۴. علم‌الهدی، جمیله (۱۳۸۶)، **درآمدی به مبانی اسلامی روش تحقیق**، **فصلنامه نوآوری‌های آموزشی**، شماره ۲۱، سال ششم، پاییز.
۵. کچوئیان، حسین (۱۳۸۵)، **پوزیتیویسم و جامعه‌شناسی در ایران**، **نامه علوم اجتماعی**، شماره ۲۸، پائیز.
۶. محمدی، محمود (۱۳۸۶)، **کندوکاو در ترجیحات روش‌شناختی پژوهشگران**، **فصلنامه نوآوری‌های آموزشی**، شماره ۲۱، سال ششم، پاییز.
۷. معینی‌علمداری، جهانگیر (۱۳۸۹)، **روش‌شناسی نظریه‌های جدید در سیاست (اثبات‌گرایی و فرا اثبات‌گرایی)**، تهران: انتشارات دانشگاه تهران
۸. منوچهری، عباس (۱۳۸۷)، **رهیافت و روش در علوم سیاسی**، تهران: سمت.

ب) لاتین

1. Davis, Nancy (2008), "Integral Methodological Pluralism in Educational Research", **paper Present at Integral Theory Conference**, California, August.
2. Little, Daniel (1999), "Beyond Positivism: Toward a Methodological Pluralism for the Social Science", Available At: www-personal.umd.umich.edu/.../BEYPOSIT.
3. Popper, Karl Raymond (1957), **the Logic of Scientific Discovery**, London: Rutledge.
4. Salanti, Andrea & Screpanti, Ernesto (197), "Pluralism in Economics: New Perspective in History and Methodology", Cheltenham: **European Association for Evolutionary Political Economy**.
5. Sankey, Howard (2001) "Methodological Pluralism, Normative Naturalism and the Realist Aim of Science", Available At: http://www.academia.edu/2991085/Methodological_Pluralism_Normative_Naturalism_and_the_Realist_Aim_of_Science
6. Zuckerman, Alan S (1991), **Doing Political Science: an Introduction to Political Analysis**, Boulder, Colo: West view Press.

طراحی الگوی هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی مردم‌سالاری دینی در مقایسه با الگوی لیبرال دموکراسی

شهاب دلیلی*

دانشجوی دکتری علوم سیاسی، گرایش اندیشه سیاسی؛ دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی

چکیده

تفکر اساس همه تمدن‌ها است و اساس تمدن جدید معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی است؛ که امروزه به یکی از ویژگی‌های اصلی علم سیاست تبدیل شده است. براین اساس، برای درک مقایسه دو نظام سیاسی مردم‌سالاری دینی با لیبرال دموکراسی نیازمند نگاهی معرفت‌شناسانه مبتنی بر روش‌شناسی‌های جدید هستیم. فرض اساسی نوشتار حاضر بر این اصل استوار است که تحولات نظام‌های سیاسی در ارتباط کامل با تحولات پارادایمیک معرفت‌شناسانه و هستی‌شناسانه است. لذا سوال اصلی بیان می‌دارد که طراحی الگوی معرفت‌شناسانه و هستی‌شناسانه مردم‌سالاری دینی چگونه تأثیری بر مقایسه آن با لیبرال دموکراسی داشته است؟ بی‌شک امروزه نمی‌توان بدون نگاه معرفت‌شناسانه، به مقایسه و درک صحیحی از نظام‌های سیاسی دست یافت. لذا با توجه به بدیل بودن نظریه مردم‌سالاری دینی و رویارویی آن با لیبرال دموکراسی، فرضیه حاضر که به رئالیسم انتقادی نزدیک می‌باشد طراحی الگوی هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی این دو ساختار سیاسی و مقایسه آن دو را منوط به نگاه روش‌شناسی رئالیسم انتقادی می‌داند.

کلید واژه‌ها

معرفت‌شناسی، هستی‌شناسی، مردم‌سالاری دینی، لیبرال دموکراسی، رئالیسم انتقادی.

به نظر می‌رسد در دنیای سیاست امروز ما مجبور به موضع‌گیری درباره‌ی لیبرال دموکراسی باشیم. چرا که پس از فروپاشی کمونیسم خود را در قامت گفتمان مسلط جهان غرب نشان داد. نکته اینجاست که گرچه با ادعای سنجش عقلانی همه‌ی امور خود را بری از هرگونه دکماتیسیم معرفی کرد اما به واقع در پی حذف سایر گفتمان‌های رقیب بود. به طور کلی در قرن بیستم ایدئولوژی لیبرالیسم به این معنی از دو طریق عمده کوشیده است رجحان نظام‌های لیبرال را بر نظام‌های دیگر اثبات کند؛ و در هر دو می‌کوشند برتری و اولویت اندیشه‌ی آزادی بر ارزش‌های دیگر را نشان دهد. اما هر یک از آنها همچون ایدئولوژی هویت‌های تاریخی فرد و جامعه را به مقام قوانین کلی بر می‌کشد و خصلت تاریخی انسان و جامعه‌ی مورد نظر خود را فرموش می‌کند. (بشیریه، ۱۳۷۸: ۱۵۹) این موضوع به طریق بسیار ظریف و فلسفی پی‌ریزی شد. بدین معنا که با کنار هم قرار دادن دال‌های شناوری همچون عقل، مدارا و تساهل، فرد و... تلاش کرد تا خود را همچون دیوارهای فلسفی جهان اندیشه نشان دهد که گویی هیچ راه‌گیزی از آنها نیست. به‌طور کلی استدلال دفاع از آزادی بر اساس رابطه‌ی آن با علم قایل به این است که حقیقت بر آزادی در جوهر این نظریه ترجیح دارد. اما کلاً این نکته نادیده مانده است که رشد علم و معرفت فقط یکی از علایق آدمی است. هم‌سو انگاشتن علم و آزادی به هر ترتیب، سرشت ایدئولوژیک لیبرالیسم را بر می‌نماید.

اما گفتمان‌های قدرتمند به سادگی قابل حذف نیستند؛ پس از انقلاب اسلامی ایران به تدریج و در یک فرآیند اندیشه‌ای-انضمامی مفهومی به نام مردم‌سالاری دینی به تدریج به عنوان بدیلی برای دیگر گفتمان‌های سیاسی موجود خود را نشان داد. آنچه جایگاه خاص تری برای مردم‌سالاری دینی پدید می‌آورد این است که این مفهوم در یک روند دوگانه‌ی سیاسی و فکری شکل گرفت. یعنی تحولات سیاسی جمهوری اسلامی از یک طرف و تحولات اندیشه‌ای که به‌طور کلی در مقوله‌ی نواندیشی دینی قرار می‌گرفت از طرف دیگر گفتمانی به نام «مردم‌سالاری دینی» را پدید آورد. از مفهوم از دو سوی مورد آزمون قرار گرفته، آنچنان که از یک سوی توسط «محک عملی» در تحولات سیاسی مورد آزمون قرار داشته، که گویای نقطه‌ی قوت آن است و از سوی دیگر «ابهام بیش از اندازه‌ی آن» به دلیل گرایش‌های مختلفی است که درون آن وجود دارد و به نظر می‌رسد که نقطه‌ی ضعف آن است.

در تعریف مردم‌سالاری دینی اغلب دو واژه مردم‌سالاری و دین را از هم جا می‌کنند و برای هر یک تعریفی فراخور ارائه می‌دهند. در این تعاریف اغلب واژه مردم‌سالاری را با دموکراسی یکسان می‌گیرند و در تعریف مردم‌سالاری به انواع گوناگون دموکراسی و تاریخچه‌ی آن می‌پردازند (موسوی، ۱۳۸۶: ۲۲۳-۲۳۰). البته با نگاهی گذرا به مواردی که از واژه مردم‌سالاری به جای دموکراسی استفاده می‌شود به وضوح می‌توان دریافت که در آنها منظور از واژه مردم‌سالاری در فضای گفتمانی متفاوتی از دموکراسی می‌گنجد. این مشکلات وقتی به مشکلاتی که اساساً در تعریف لیبرالیسم، دموکراسی و لیبرال دموکراسی وجود دارد افزوده می‌شود ابهامات معرفتی فراوانی را به وجود می‌آورد. به همین دلیل در این تحقیق تلاش شده است تا با تعریف هر یک از این مفاهیم در دو محور «هستی‌شناسی» و «معرفت‌شناسی» به اشتراکات و اختلافات این دو مفهوم به شکل عمیق تری پرداخته شود. فرضیه نوشتار حاضر که به رئالیسم انتقادی نزدیک می‌باشد طراحی الگوی هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی این دو ساختار سیاسی و مقایسه آن دو را منوط به نگاهی از منظر رئالیسم انتقادی می‌داند.

چارچوب نظری

هدف پژوهش علوم اجتماعی فهم جهان اجتماعی است. دانشمندان علوم اجتماعی به منظور تولید دانش درباره جهان اجتماعی مکاتب فلسفی و پارادایم‌های^۱ متفاوتی را مورد توجه قرار می‌دهند. تاکنون تقسیم‌بندی‌های مختلفی از این پارادایم‌ها ارائه شده است. (همچون اثبات‌گرایی، واقع‌گرایی و تفسیرگرایی) این پارادایم‌ها منابع مفروضات هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی پژوهش‌های اجتماعی‌اند (بلیکی، ۲۰۰۹: ۹۶). شناخت‌شناسی، هستی‌شناسی عناصر حاضر در کسب شناخت هستند که به ترتیب به عامل شناخت یا شناسنده (ذهن)، موضوع شناخت (هستی) می‌پردازند (افتخاری، ۱۳۸۱: ۱۴). پایه‌ای‌ترین و بنیادی‌ترین مسئله در کسب هر نوع معرفتی مستلزم ارتباط وثیق بین ارکان فوق است. لذا با سه پرسش روبرو می‌گردیم. اولین پرسش این است که آیا ما در مواجهه با پدیده‌های انسانی و اجتماعی به وجود قوانین عام قائل هستیم؟ دومین پرسش این است که آیا مشاهده ظاهر پدیده‌ها برای شناخت موضوع کافی است یا باید به پس‌ظواهر توجه کرد؟ پرسش سوم این است که آیا اساساً سرشت امر یا موضوعی که در تلاشیم آن را بشناسیم از فرآیند شناختن آن مستقل است یا با آن گره می‌خورد؟ (منوچهری، ۱۳۸۷: ۲۸). هستی‌شناسی^۲ عبارت است از «نظریه‌ای عام درباره اینکه چه نوع چیزهایی یا جوهره‌هایی در جهان وجود دارند» و اشاره به گستره‌های از هستی‌ها و روابطی است که درون حوزه‌های خاص از معرفت و تخصص علمی پذیرفته می‌شود (بنتون و کرایب، ۱۳۸۴: ۲۳). به بیانی دیگر هستی‌شناسی عبارت است از «مفروضات رویکرد خاصی از پژوهش اجتماعی درباره ماهیت واقعیت اجتماعی» (بلیکی، ۱۹۹۳: ۶) و از نگاهی دیگر، هستی‌شناسی شرحی عام از اینکه چه چیزی وجود دارد و چگونه عمل می‌کند (مشیرزاده، ۱۳۸۵: ۷).

به همین سبب هر حوزه معرفت، هستی‌شناسی خاص خود را برای طبقه‌بندی و توصیف، روابط یا فرآیندهایی دارد که آن حوزه معرفت با آنها سروکار دارد و همین انواع چیزها است که هستی‌شناسی در پی شناساندن آنها است. پرسش کلیدی هستی‌شناسی این است که آیا جهانی واقعی که مستقل از شناخت ما از آن باشد، در بیرون هست؟ (بنتون و کرایب، ۱۳۸۴: ۲۳؛ بلیکی، ۲۰۰۹: ۸۱). به طوری که هر یک از راهبردهای پژوهش مستلزم نقش خاص مفروضات هستی‌شناختی است. هستی‌شناسی به دو نحله هستی‌شناسی مادی‌گرا^۳ و هستی‌شناسی معناگرا^۴ تقسیم یافته است. وجه دیگر هستی‌شناسی به تقسیم میان فردگرایی^۵ و کل‌گرایی^۶ مربوط می‌شود (مشیرزاده، ۱۳۸۵: ۹-۸). معرفت‌شناسی^۷ نیز در ساده‌ترین تعریف، عبارت از این است که ما چگونه می‌دانیم چیزی را که میدانیم، می‌دانیم (علمداری، ۱۳۸۹: ۱۸۶). و به بیانی دیگر، معرفت‌شناسی نشان می‌دهد ما چگونه می‌توانیم بدانیم که از طریق روش‌شناسی‌های خاص، می‌توانیم بدانیم (مشیرزاده، ۱۳۸۵: ۷) و یا ما چگونه می‌دانیم چیزی را که می‌دانیم، می‌دانیم (مشیرزاده، ۱۳۸۵: ۱۰).

بر مبنای مولفه‌های مذکور در مورد هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی می‌توان جدول شماره ۱ را ترسیم نمود. علوم انسانی در گذر از دوره‌های معرفت‌شناسی «معناکاو» و «علت‌کاو»؛ شاهد ظهور سطوح تحلیل جدید در حوزه مطالعات مذکور هستیم که این خود الگوی جدیدی را در شیوه‌ها و محتوای از سطوح تحلیل فردی، گروهی، ساختاری به سطح تحلیل جهانی به وجود خواهد آورد (نش، ۱۳۸۰: ۹-۱۰). که با عنوان روش‌شناسی «تعامل‌گرا» از جنبه رئالیسم انتقادی مطرح گردیده است.

شناخت در مسیر علوم انسانی چهار دوره را به خود دیده است. دوره پیشامدرن، مدرن، پسامدرن و فراپسامدرن؛ در

1. Paradigms
2. Ontologica
3. Materialist
4. Idealist
5. Individualism
6. Holism
7. Epistemological

جدول شماره ۱

معرفت‌شناسی / عامل شناخت		هستی‌شناسی / موضوع شناخت		
شناخت تجربی	شناخت فطری	پدیده‌شناسی	جوهرشناسی	
میتوس (mythos)	لوگوس (logos)	زمینی	آسمانی	۱
موقت تحت تأثیر محیط	جاودانگی	اصالت ذات نمود	اصالت گوهر بود	۲
مطالعه از پایین (از مصادیق)	مطالعه از بالا (از کلی)	انضمامی، عینی، کمی	انتزاعی، ذهنی، کیفی	۳
حقیقت‌ساز	حقیقت‌یاب	اندیشه‌زمینی / سکولار	اندیشه‌متعالی ذهن	۴
واقعیت‌ساز	واقعیت‌یاب	هست‌ها	باید و نبایدها	۵
سطح مصداقی	سطح مفهومی	کثرت‌گرا	وحدت‌گرا	۶
خرد سیستمی	کلاننگر	جزیی، مصداقی، خاص	کلی، مثلی، عام	۷
مکانیکی ارتباطی	ارگانیکی	تقدیرساز	تقدیرپذیر	۸
عقل ابزاری	عقل استعلایی	واقعیت وجود	حقیقت وجود	۹
مخالفت جدی با متافیزیک	متافیزیکی	باور به خدای طبیعی	باور به خدای متعال	۱۰
تقدم مشاهده بر تئوری	تقدم تئوری بر مشاهده	صیانت‌خواه	فضیلت‌خواه	۱۱
برهان استقرایی	برهان قیاسی	علم سیاست	حکمت سیاسی	۱۲
معرفت علمی	معرفت منطقی	توان سیاسی	فضیلت سیاسی	۱۳

«جدول فوق از یافته‌های پژوهشی در این مقاله تنظیم یافته است.»

دوره چهارم که از برساخته‌های جدیدی است که در حال شکل‌گیری است و به جز حوزه روش‌شناسی در حوزه‌های مطالعاتی دیگر هنوز شناخته شده نیست (توحید فام، ۱۳۸۹: ۳۹). در تقابل با دو موج مدرن و پسامدرن، شاهد ظهور پارادایم معرفت‌شناسانه دوره چهارم هستیم که از آن به دوره «فراپسامدرن» یاد می‌کنیم. این موج جدید معرفت‌شناسی فراتر از دو موج پیشین و در نقد و بازسازی آنها ظهور می‌یابد. در میان آنها «روی باسکار»^۱، نظریه جدید رئالیسم انتقادی و تعامل‌گرایی را در عرصه موج فراپسامدرن‌نیتته طرح کرده است (توحید فام، ۱۳۸۹: ۴۴). در این طرز تلقی:

- شناخت امری ممکن و قابل وصول و حصول است
- نگاه فرآیندی، هیبریدی را جایگزین دوالیسم و دوگانه‌انگاری‌ها می‌نماید.
- امکان گفتگو، مفاهمه و حوزه عمومی مشترک که به آن واسطه می‌توان به هم فهمی دست یازید
- تعامل‌گرایی فراسوی تفاوت‌ها به دنبال شناخت و فهم دیگران متفاوت قائل‌اند.

الف) لیبرال دموکراسی

۱) لیبرالیسم و دموکراسی

لیبرالیسم و دموکراسی از جمله مفاهیمی‌اند که اتفاق نظر واحدی در مورد الگوهای معنایی آن وجود ندارد و انتقادات فراوانی به این مفهوم و الگوهای آن شده و تعاریف گوناگونی نیز از آن به عمل آمده است (آربلاستر، ۱۳۷۹: ۱۴). البته در زمینه تعریف مشخصی از دموکراسی، اتفاق نظر واحدی وجود ندارد، اما امروزه دموکراسی به یکی از پذیرفته شده‌ترین الگوهای نظام‌های سیاسی درآمده است (آربلاستر، ۱۳۷۹: ۱۹). البته این موضوع که قدرت و اقتدار، متکی به مردم است و مردم رکن اصلی در جوامع به شمار می‌روند واژه Liberal Democracy هم به لیبرال دموکراسی و هم به دموکراسی لیبرال ترجمه شده است (آقابخشی، ۱۳۷۴: ۱۸۷؛ بیات، ۱۳۸۱: ۲۷۷-۴۶۸؛ براتعلی‌پور، ۱۳۸۱: ۱۸-۸۵).

دموکراسی در وسیع‌ترین تعریف، شیوه زندگی جمعی که در آن، همگان برای مشارکت‌های اجتماعی، آزادانه از فرصت‌های مساوی برخوردارند. اما در حوزه سیاسی، دموکراسی، تنها بر فراهم‌آوری فرصت برای مشارکت آزادانه شهروندان در تصمیم‌سازی سیاسی تأکید دارد. چنین دموکراسی بر برابری انسان‌ها، قانون، حاکمیت مردم تأکید، بر حقوق طبیعی، مدنی و سیاسی انسانی استوار است (دال، ۱۳۷۸: ۴۸). انقلاب فرانسه دموکراسی نوین را تثبیت کرد (بشیریه، ۱۳۸۰: ۵۵).

در کنار این واژه، لیبرالیسم^۱ و لیبرال^۲ از کلمه Liber و Liberate (آزادی) مشتق شده است. برخلاف معنای لغوی، لیبرالیسم پیچیده‌تر از آن است که به آسانی تعریف شود، ولی با تسامح می‌توان آنگونه که آریلاستر می‌گوید لیبرالیسم را مشتمل بر مجموعه روش، نگرش و سیاست‌هایی دانست. یعنی انگیزه اساسی لیبرالیسم، پدیدآوری آزادی هر چه بیشتر برای فرد انسانی است. (فردگرایی) (جهانبگلو، ۱۳۷۴: ۶۸).

شکل اولیه لیبرالیسم به صورت انباشت سرمایه و آزادی افراد در جمع‌آوری ثروت نمایان می‌شود و اولین وجه لیبرالیسم، صورت اقتصادی آن است. دومین وجه لیبرالیسم، آزادی از قیود اخلاقی مرسوم بود؛ سومین وجه لیبرالیسم، آزادی از نظام‌های سیاسی فئودالی و جایگزین کردن حاکمیت بورژوازی بود. علاوه بر چهره سرمایه‌داری، برای لیبرالیسم یک نوع معنویت نیز قائلیم؛ پروتستانتیسم یک جریان دینی بود که به جریان اقتصادی کمک شایانی کرد. عصر روشنگری با ورود عقل به زندگی انسان آن را از خرافه‌های پوچ و بیهوده رها ساخت. از ویژگی‌های دیگر حکومت لیبرالی تفکیک قوا می‌باشد که هسته مرکزی نظام‌های امروزه که نظام مشروطه می‌باشد از آن بیرون آمده است (توحیدفام، ۱۳۸۳: ۳).

چهار اصل کلی لیبرالیسم عبارتند از: (۱) حکومت مشروطه. (۲) تساهل. (۳) عدم مداخله دولت در اقتصاد (۴) تجارت آزاد. البته لیبرالیسم مجموعه‌ای از ویژگی‌های متفاوت است که در طول زمان دچار تحولاتی شده و همانند پروسه‌ای است که هنوز در حال جریان است و گونه‌های مختلفی از آن خلق شده است. یکی از صور شناخته شده لیبرالیسم، مفهوم لیبرال دموکراسی است؛ در ابتدا این دو مفهوم به صورت جداگانه وجود داشته و دارای مضامین متفاوتی هستند. لیبرالیسم حاوی معنی ویژه‌ای از دولت و دموکراسی نیز به معنی حکومت اکثریت تعبیر شده است. بدین طریق می‌توان حکومت‌های خودکامه و الیگارش‌ی را از حکومت دموکراتیک تشخیص داد. لذا در گذشته هر دولت لیبرالی حتماً دموکراتیک نبوده و هر حکومت دموکراتیک نیز دولتی لیبرال نبوده است (بویو، ۱۳۷۶: ۱۵-۱۷). در این میان پلورالیست‌ها نسبت به دیگر نظریه‌پردازان، تأکید بیشتری بر این همراهی داشتند. ایشان بر اهمیت انتخابات، رقابت حزبی و گروه‌های ذی‌نفع و همچنین کنترل بیشتر امور سیاسی و حاکمان توسط شهروندان کرده‌اند (توحیدفام، ۱۳۸۳: ۱۷۲-۱۷۳).

از آنجا که در این پژوهش گفتمان لیبرال دموکراسی به عنوان یک کل مد نظر است به دیدگاهی که به عدم امکان همزیستی بین این دو معتقد است پرداخته نمی‌شود.

۲) هستی‌شناسی لیبرال دموکراسی

تقسیم‌بندی لیبرالیسم به سیاسی، اقتصادی و فرهنگی و فلسفی مانند دیگر تقسیم‌بندی‌های مرتبط با علوم اجتماعی و انسانی نسبی است. به‌طور اطمینان، رویکرد اصلی لیبرالیسم فلسفی است و سه نوع دیگر، به‌طور مستقیم و یا غیر مستقیم با آن پیوند دارند. منظور از لیبرالیسم فلسفی بحث از آزادی به لحاظ آزادی فرد به عنوان فرد و همچنین در حالت انتزاعی‌تر، انسان به عنوان انسان و در ارتباط با مقولاتی مانند قدرت و عدالت و ... است. عمده‌ترین بحث ایشان دفاع از آزادی در مقابل جبر است (قادری، ۱۳۸۱: ۲۱). پذیرش و اذعان به اهمیت فرد و نه الزاماً به انسان، که

1. Liberalism
2. Liberal

بیشتر مفهوم انتزاعی است، نقطه آغازین هر باور لیبرالی است (دوبنوا، ۱۳۸۰: ۵۹؛ رحیمی، ۱۳۸۱: ۱۱۲). معمولاً وقتی در فلسفه سیاسی از انسان، به لحاظ انسان بودن، صحبت به میان می‌آید تصویری انتزاعی و کلی اولویت پیدا می‌کند. همه افراد، با توجه به تفاوت‌های کمی و کیفی، مصداق‌هایی از این انسان کلی‌اند. به این اعتبار، پیوند لیبرالیسم با فردگرایی آشکار می‌شود (قادری، ۱۳۸۱: ۲۰). لیبرال‌ها به طور کلی تصویری از سرشت ثابت انسان دارند، حال آن که نهاد آدمی را همواره سلسله‌ای از روابط اجتماعی و متغیر و تاریخی تعیین می‌کند و نمی‌توان سرشت و هویت اجتماعی پایداری برای انسان قایل شد. بدین سان لیبرال‌ها به نام کلیت و عمومیت چشم‌انداز اخلاقی و سیاسی خاصی را مبداء قرار می‌دهند (بشیریه، ۱۳۷۸: ۱۶۵).

لیبرال‌ها با فرض برخی خواست‌های اصلی و جهان‌شمول، که از طبع انسان بر می‌خیزد و در آن نشانی از اشکال زندگی تاریخی نیست، لیبرالیسم را با درک تاریخی خاصی از انسان پیوند زدند. محتوای سعادت و بهروزی آدمی نیز البته از همین هویت گرفته می‌شود. سعادت هر کس در تحقق آن چیزی است که مقتضای سرشت اوست. طبیعت منشاء همه ارزش‌های زندگی فرد است. و هر کس در قبال طبیعت خود وظیفه‌ای دارد که باید بدان عمل کند (بشیریه، ۱۳۷۸: ۱۶۵-۱۶۶). لیبرالیسم منکر رفتارهای ناپسند و شرورانه نیست، ولی این را اصل حاکم بر سرشت آدمی نمی‌داند. یکی از تفاوت‌های اندیشمندانی مانند هابز و لاک در همین مقوله است. لاک بر خلاف هابز و با رد هرگونه معرفت پیشینی و فطری، منکر طبع شرورانه‌ای برای بشر است؛ البته این قصور از انسان با نیروی تعقل توجیه می‌شود (قادری، ۱۳۸۱: ۲۵).

۳) معرفت‌شناسی لیبرال دموکراسی

رابطه میان لیبرالیسم و معرفت علمی در آغاز بسیار نزدیک تلقی می‌شد: هر دو با هم به عقاید و نهاد‌های غیرعقلانی حمله برده بودند. از این دیدگاه، جهان طبیعت و اجتماع هر دو قاعده‌مند و به واسطه عقل فهمیدنی تلقی می‌شدند. بر این اساس هیچ عقیده و اقتدارای از واری عقلانی و انتقاد مصون نبود (اخوان کاظمی، ۱۳۸۲: ۱۴۵-۱۴۷). هنوز هم میان علم و آزادی، چنان که خواهیم گفت، رابطه‌ای تنگاتنگ مفروض است؛ این دو همگون و هم‌تبار و هم‌سرنوشت به شمار می‌آیند.

طبعاً منظور این نیست که لیبرالیسم صرفاً بر توجیهات علمی متکی است و از توجیهات غیر علمی بهره نمی‌برد، بلکه به هر حال رشد لیبرالیسم و معرفت علمی همبسته تلقی می‌شوند. استدلال نهفته در پس این رابطه این است که همه عقاید و قدرت‌های اعمال و تصمیمات ما باید تابع عقل، در حکم والاترین دارایی انسان باشد. عقلانیت ظاهراً نهادهایی ایجاد می‌کند که مانع از وابستگی عقل منفصل و مستقل به هر موضوع طرفدارانه‌ای می‌شود (بشیریه، ۱۳۷۸: ۱۵۹). لیبرالیسم عقلانی بر دو پایه «فرد» همچون موجوی خود بنیاد به مفهوم ناوابسته طبیعی به جمع و گروه و «عقل» استوار است. اصل آزادی از ترکیب این دو عنصر (فرد و عقل) که همان داعیه اصلی آموزه لیبرالیسم است حاصل می‌شود. البته تمام آموزه لیبرالیسم به این سه حوزه (فرد، عقل، برآیند آزادی) خلاصه نمی‌شود (قادری، ۱۳۸۱: ۲۲؛ نوری، ۱۳۸۸: ۳۰-۳۴). بلکه مقولاتی مانند مدارا، پذیرش عناصر تکمیل‌کننده آموزه لیبرالیستی‌اند.

در آموزه‌های لیبرالیسم اصل مدارا همچون موارد دولت حداقل یا حوزه خصوصی، در نزد لیبرال‌ها از ارج و قرب بسیاری برخوردار است. مدارا، بر دو دلیل اصلی استوار است: یکی تسهیلی که در روابط آدمیان با یکدیگر برقرار کرده، بر رعایت حقوق متقابل تأکید می‌کند و دوم که بیشتر حاصل تحولات علمی و فلسفی دهه‌های اخیر است برخاسته از تردیدهای معرفتی است. از آن‌رو که ما نمی‌توانیم در درستی یا نادرستی عقاید و آموزه‌های بشری اطمینان‌های معرفتی داشته باشیم، پس با رعایت شرایط عقل و حکم نباید به سرکوب یک‌باره یا خشن آنها متوسل شد (قادری، ۱۳۸۱: ۲۶). همین موضوع تضمین افراد و اقلیت‌ها در مقابل اکثریت، از مهمترین دلمشغولی‌ها در قرن گذشته بوده است (اخوان کاظمی، ۱۳۷۸: ۹۵-۹۸). نکته مورد توجه در این ارتباط‌ها این است که که حقوق و رأی فرد حمایت می‌شود،

در حالت جمع و تبدیل به یک اکثریت مطلق یا نسبی مشکلاتی را به همراه دارد؛ بنابراین لیبرالیسم و دموکراسی هر دو به مفهوم کلاسیک خود وارد یک تنش می‌شوند و بدین ترتیب منافع و مصلحت فرد در قبال منافع و مصلحت اکثریت قرار می‌گیرد (قادری، ۱۳۸۱: ۲۷).

ب) مردم‌سالاری دینی

۱) تعریف دین

از آنجا که به دشواری می‌توان مرز جدا کننده دین و غیر دین را باز شناخت، ارایه هرگونه تعریفی در این زمینه دچار مشکلات ذاتی و شاید اجتناب‌ناپذیر است. آشکار است که هیچ پژوهشی نمی‌تواند انجام گیرد، مگر آنکه مفاهیم و مرزهای موضوع آن کم و بیش مشخص شوند. در ارزیابی تعاریفی که از دین به عمل آمده است، باید این نکته را همیشه در ذهن داشت که این تعاریف از نفوذ تمایلات و مقاصد نظری همیشه برکنار نبوده‌اند.

از دین تعاریف متعددی به عمل آمده است؛ از جمله دانشمندان و متفکرین غربی دین را این گونه تعریف نموده‌اند: ادوارد تایلر دین را «اعتقاد به هستی‌های روحانی» (Tylor, 1903: 424). و اسپیرو دین را به عنوان یک «نهاد در برگیرنده کنش متقابل فرهنگی یا هستی‌های فرهنگی فرا انسانی» و رابین هورتون، دین را «به عنوان میدان روابط اجتماعی آدم‌ها به فراسوی محدودهای جامعه صرفاً بشری» و آنتونی گیدنز دین را «مجموعه‌ای از آنچه هست و آنچه نیست» تعریف نمودند. منظور وی از آنچه هست، محدوده جوامع انسانی و منظور او از آنچه نیست، محدوده فرا انسانی و فراتجربی می‌باشد.

اندیشمندانی که از منشأ آسمانی حکومت طرفداری می‌کنند تقریباً دین را چنین تعریف می‌کنند: «مجموعه‌ای از گزاره‌ها و آموزه‌هایی است که به دو قسم بایدها و شایدها تقسیم می‌شود و مجموعه گزاره‌های و آموزه‌های سازوار با وحی و هدایت فطری عقلانی برای تمهید کمال و تأمین سعادت بشری، به او ابلاغ شده است» (رشاد، ۱۳۷۹: ۱۰) پس دین هم دارای گزاره‌هایی است که از «هستی»ها خبر می‌دهد و هم حاوی آموزه‌ها «معرفت»ی و دستوراتی می‌باشد. گرایشی که از مردم‌سالاری دینی دفاع می‌کند تعریف دیگری ارائه می‌دهند: «مجموعه‌ای از راهنمایی‌های خداوند است که انسان آزاد را در انتخاب راه کمال و بهترین مرزها و حدود زندگی فردی و اجتماعی یاری می‌دهد» (آرمین و دیگران، ۱۳۷۸: ۸).

به لحاظ هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی ادیان شناخته شده توحیدی حداقل اشتراکات زیر را دارا هستند:

- ۱) به امری ماورایی، متعالی، آن جهانی و غیر مادی اعتقاد دارند.
- ۲) بیان این امر ماورایی با یک زبان «سمبولیک» صورت گرفته است (نه علمی یا فلسفی).
- ۳) حول و حوش این امر ماورایی یک سلسله از دستورات (امر و نهی‌ها) و خوب و بدها شکل می‌گیرد.
- ۴) مراسم مناسک و سنت‌هایی وجود دارد که مومنان را به انجام عمل دسته جمعی تشویق می‌کند.
- ۵) در هر دینی معمولاً نهادهای دینی و روحانیون وجود دارد که به علوم و مناسک دینی آشنایی دارند.

۲) جامعه دینی

مردم‌سالاری بیش از هر چیز، شیوه‌ی اداره‌ی جامعه است؛ مردم‌سالاری دینی شیوه اداره جامعه‌ای دینی است. پس باید دید که ویژگی‌های یک جامعه دینی چیست. شهید مطهری، جامعه دینی را جامعه‌ای می‌داند که «ایمان مومنانش بر مبنای عشق و شور و محبت استوار است، نه تمکین مطلق و اجباری مردمان» (ناصری، ۱۳۷۸: ۴۳۲). تعریف دیگر این است که جامعه دینی به جامعه‌ای اطلاق می‌شود که دارای سه خصلت عمده ذیل باشد و هرگاه هر یک از آن دو مرتفع شود جامعه دینی نخواهیم داشت:

- ۱) همه یا اکثریت مردم دین‌دار باشند.
- ۲) نکته دوم این است که دین دغدغه اصلی مردم جامعه باشد. به عبارت دیگر، دینداران در هر عمل خود سودای دین داشته باشند و آن را به عنوان داور بپذیرند.
- ۳) نکته سوم، دینی بودن به «جامعه» باز می‌گردد نه به «حکومت». لذا منظور در این جا بررسی امکان تحقق دموکراسی در یک جامعه دینی است که خود مستلزم پرداختن به رابطه دین و دموکراسی می باشد (آرمین و دیگران، ۱۳۷۸: ۲۳۷). حال باید بپردازیم به این مطلب که آیا در چنین جامعه‌ای، دموکراسی قابل پیاده‌سازی است یا نه؟ برای جهت دادن به این سوال لازم است ابتدا به این سوال پاسخ دهیم که اصولاً چگونه رابطه‌ای میان دین و دموکراسی می‌تواند وجود داشته باشد؟

۳) مفهوم مردم‌سالاری دینی

همانگونه که اشاره شد در گفتمان مردم‌سالاری دینی گرایش‌های مختلفی وجود دارد. به نظر می‌رسد در آن می‌توان به یک طیف اشاره کرد که در آن واژه مردم‌سالاری و دموکراسی از نوع غربی آن (فارغ از تعاریف متفاوت و انواع متفاوت آن) یکی شمرده می‌شود و در سر دیگر طیف این دو واژه کاملاً با یکدیگر متفاوت شمرده می‌شود، این گرایش‌ها را در ایران بعد از انقلاب اسلامی، می‌توان چنین خلاصه کرد:

با رویکرد گفتمانی، در ایران بعد از انقلاب سه گفتمان مشخص، پیرامون مفهوم «مردم‌سالاری دینی» شکل گرفتند. در بستر گفتمان نخست، رابطه‌های درون گفتمانی میان مردم‌سالاری و دین برقرار گردید و در نتیجه مردم‌سالاری دینی نامی جدید برای محتوای قدیم تعریف شد به بیان دیگر تقریر کنندگان این گفتمان بر این باور شدند که نه تنها رابطه میان این دو مفهوم، هم ممکن است و هم مطلوب، بلکه این رابطه کاملاً درون گفتمانی است دین عین مردم‌سالاری و مردم‌سالاری عین دین (تاجیک، ۱۳۸۲: ۹۵). در چارچوب این گفتمان گرایش‌ها و خرده گفتمان‌های متعددی قابل شناسایی هستند. مطلوب یک خرده گفتمان بر آنست که مردم‌سالاری دینی به معنا، همان جمهوری اسلامی ایران مطرح در قانون اساسی است. گرایش دوم بر ملازمه تنگاتنگ میان مردم‌سالاری دینی با جامعه‌ی دینی تأکید می‌ورزد.

خرده گفتمان سوم بر اساس قرائتی ناظر بر مشروعیت الهی - مدنی شکل گرفته است. ولایت فقیه همان نهادی از حاکمیت است که با برخورداری از قدرت سیاسی، سیاستگذاری و نظارت مقتدرانه بر جریان عمل سیاسی را عهده‌دار است و دولت، از سوی اکثریت مردم، تصمیم‌گیری و عمل در بستر این سیاست‌ها را بر عهده دارد. بنابراین در چنین نظامی، قدرت سیاسی از همان آغاز چند پاره و متجزی متولد می‌شود (تاجیک، ۱۳۸۲: ۹۷). در چنین جامعه‌ای ماهیت نهاد دولت که با انتخاب مستقیم مردم تشکیل می‌شود و اعمال کننده حق مردم در درون حاکمیت است، گذشته از تفاوت‌هایی از جهت بستر عمل، متفاوت از سایر دولت‌ها در جوامع دموکراتیک نیست، یعنی برخوردار از مشروعیت مردمی و مدنی است (عیوضی، ۱۳۸۹: ۲۹۸-۲۹۹).

در بستر گفتمان دوم، رابطه‌ای بیرونی میان این دو مفهوم (مردم‌سالاری و دین) برقرار گردید و مردم‌سالاری دینی نامی جعلی برای یک همنشینی قراردادی فرض شده از این دیدگاه «مردم‌سالاری» با «دین» ملازمه‌ی ذاتی ندارد. در این چارچوب نظری، عده‌ای رابطه دین و دموکراسی را به رابطه‌ای این‌همانی و نه نسبت تضاد و عدم، بلکه رابطه‌ای عموم و خصوص من‌وجه دانسته‌اند. گرایش دیگر در این فضای گفتمانی بر این باور است که «مردم‌سالاری» با «دین» ملازمه کارکردی و روشی دارد (مردم‌سالاری روش و شیوه‌ای برای تحدید قدرت و عقلانی کردن سیاست است) گرایش سوم ضرورت مردم‌سالاری را از باب مقدمه‌ای واجب بر معروف مورد بحث قرار می‌دهد (تاجیک، ۱۳۸۲: ۹۷-۹۹).

در بستر گفتمان سوم، اصطلاح ترکیبی مردم‌سالاری دینی سراسر جعل است و خطا؛ پیوند میان این دو مفهوم نه ممکن است و نه مطلوب، به بیان دیگر رابطه‌ی میان مردم‌سالاری و دین، رابطه‌ای امتناع است. دو گرایش مسلط در این فضای گفتمانی از یکدیگر قابل تفکیک‌اند، گرایشی که نقطه‌ی عزیمت دینی دارد و گرایش دوم که درون‌مایه و سویه‌ای غیر دینی دارد. گرایش نخست، مبتنی بر قرائتی ناظر بر نظریه ولایت مطلقه‌ی انتصابی فقیه است؛ بنابراین تقریر مشهور از نظریه ولایت انتصابی فقیه، در جامعه‌ی ولایی با یک قدرت سیاسی و متمرکز و یکپارچه مواجه هستیم، بدین صورت که فقیه، مرکز و محور قدرت و سایر اجزای حاکمیت در مشروعیت و موجودیت خود، وامدار او هستند. چنین جامعه‌ای، ضمن این که به جهت عینی و مصداقی با جامعه‌ی مردم‌سالار امکان جمع شدن را دارا می‌باشد، با موانع نظری و تئوریک مواجه است. گرایش دوم بر این اعتقاد استوار است که دین به علت صفات و خصوصیات ذاتی‌اش استعداد بر تابیدن مناسبات تکثرگرایانه و مردم‌سالارانه را ندارد (تاجیک، ۱۳۸۲: ۱۰۲-۱۰۱). با این توضیحات در این جا تلاش می‌شود تا با نگاهی اجمالی به ادبیات موجود در این زمینه و تفکیک آنها در دو محور مذکور درک بهتری از این مفهوم ارائه شود. لذا باید به یک نکته به عنوان فرض این پژوهش اشاره شود.

با توجه به مواردی که بیان شد می‌توان دو دیدگاه در زمینه‌ی سازگاری مردم‌سالاری و دین ارائه کرد. الف) سازگاری ب) ناسازگاری. در اینجا فرض بر آن است که از آنجا که مردم‌سالاری با هر تعریفی در نهایت نسبت فراوانی با دموکراسی دارد، گفتمان مردم‌سالاری دینی، بین مردم‌سالاری و دین سازگاری می‌بیند. حداقل در اینجا به نظر یاتی که اصولاً این دو را جدا از یکدیگر می‌یابند اشاره نمی‌شود. منظری که در اینجا مدنظر است به‌عنوان گفتمان مردم‌سالاری دینی مورد توجه قرار خواهد گرفت، به‌طور خلاصه چنین است:

امکان ترکیب حکومتی که برای خود مشروعیت دوگانه دینی و مردمی قائل است با دموکراسی (یا قرائتی که مردم‌سالاری نامیده می‌شود) به‌عنوان روشی که مردم به‌طور مستقیم در امور سیاسی نقش فعال و تأثیر گذار دارند وجود دارد و تعهد به دین مانعی بر سر راه مردم‌سالاری و مباشرت و مشارکت مردم در تعیین سرنوشت سیاسی و اداری جامعه نیست. انقلاب اسلامی و قانون اساسی ایران برآمده از آن بر این مبنا و ایده سیاسی شکل گرفته است (گرایش سوم از گفتمان اول و سه گرایشی که در گفتمان دوم قرار دارد).

۵) هستی‌شناسی مردم‌سالاری دینی

از نظر اسلام حکومت از دو جهت باید مردم‌سالار باشد و نظام سیاسی اسلام مدعی آن است که تنها نظام ولایی دارای این دو ویژگی است: اول رعایت منافع مردم و دوم مشارکت مردم در حکومت. در نظام سیاسی اسلام، جهت‌گیری و سمت و سوی قوانین و حکومت، مصالح و منافع مردم است و نه خصوص هیئت حاکمه یا طبقه خاص. حکومت از آن مردم و برای مردم است و کارگزاران و مسئولین خدمتگزاران مردم‌اند و باید تمام تلاش و همت خود را در خدمت و رفع نیازهای آنان قرار دهند و خود در عمل و پایبندی به قانون و ضوابط پیشتاز دیگران باشند و کوچک‌ترین امتیازی را برای خویش و اطرافیان قرار ندهند. در نظام سیاسی اسلام، تکریم و احترام به انسان و آزادی و حقوق او و رفع نیازهای مادی و معنوی محور است؛ و عدالت اجتماعی و قسط راه تأمین آنها معرفی شده است. آزادی، برابری، مشارکت مردمی، ارزش‌ها، حقوق افراد و طبقات مختلف به گونه‌ای تعریف و تبیین شده است که کوچک‌ترین تعارض و تنافی با همه نداشته بلکه هماهنگ و در ارتباط و پیوند با یکدیگر در جهت تعالی و رشد انسان عمل کنند (حاجی صادقی، ۱۳۸۶: ۲۳۱).

اسلام هدف اساسی و نهایی حکومت را خدمت و سعادت مردم می‌داند؛ آن هم نه به‌صورت تقلیل بلکه به وسیله مشارکت دادن خود آنها و لذا اصل و مبنای خاص و ویژه‌ای را به‌عنوان مردم‌سالاری دینی ترسیم نموده که با حاکمیت خدا و حق‌سالاری کوچک‌ترین منافاتی ندارد (معمار، ۱۳۸۰: ۱۰۸۱۰۳). علاوه بر جهت‌گیری مردمی، در عمل نیز باید

زمینه‌های لازم برای مشارکت و حضور مسئولیت‌پذیری مردم در همه صحنه‌های حکومت فراهم گردد. اصلاً حکومت دینی بدون حضور و مشارکت و حمایت مردمی شکل نگرفته و در برابر موانع و مشکلات توان استقامت پیدا نمی‌کند. اساساً در اسلام، حکومت و مردم منفک از هم نمی‌توانند باشند، بلکه با هم ارتباط اساسی و ناگسستنی و حقیقی (نه اعتباری) دارند؛ نه دولت بدون مردم می‌تواند ثبات و اقتدار و توانمندی داشته و توفیقی به دست آورد و نه مردم مجازند آن را به خود واگذار کرده در آن دخالت نمایند؛ شاید به همین جهت است که قرآن احکام و دستوراتی را که مجری آنها حکومت می‌باشد متوجه مردم دین‌دار و امت اسلامی کرده و با خطاب «یا ایها الذین آمنو ...» از آنها می‌خواهد این احکام را اجرا و اقامه کنند. مانند احکام حدود، دیات، پیمان‌ها و قراردادهای، جهاد، پیکار با دشمنان و مانند آن.

تلقی و تعریفی که اسلام از سیاست ارثه می‌کند با آنچه در فلسفه‌های سیاسی دیگر بیان شده است تفاوتی ذاتی و ماهوی دارد. در آخرین دین الهی، ماهیت سیاست هدایت‌گری است و هرگز حاکمیت و به دست گرفتن قدرت مطلوبیت ذاتی ندارد. سیاست بخش تفکیک‌ناپذیری از هدایت کلی است که اسلام متفکر آن شده است و البته مهمترین بخش و قطب و محور سایر بخش‌ها نیز می‌باشد. اسلام هم در فلسفه سیاست و هم در نظام سیاسی، مبانی و اصول خاص به خود را دارد و هرگز نمی‌توان نظام‌ها و ساختارهای حکومتی دیگر را بر آن انطباق داد که این یکی از بدترین چهره‌های التقاط است (حاجی صادقی، ۱۳۸۶: ۲۸۶).

علاوه بر حاکمیت، تشریح قوانین کلی نظام سیاسی اسلام باید به خدا منتهی شود. تنها آفریدگار انسان و مدبر نظام تکوین و آفرینش به دلیل احاطه بر همه ابعاد و نیازهای وی می‌تواند مصلح و منافع و راه هدایت و تأمین آنها را معین کند و به دلیل بی‌نیازی مطلق، در ارائه طریق و تشریح تحت تأثیر هیچ عامل درونی و بیرونی قرار نمی‌گیرد، لذا منحصرأ حق و صلاحیت علمی و عملی قانون‌گذاری و برنامه‌ریزی برای انسان و راهنمایی را او دارد و تنها قوانین او دارای واقع‌نگری، جامعیت، استمرار و ثبات، انسجام و هماهنگی، مطابقت با فطرت و آفرینش انسانی، سهولت و سماجت و همراه با ضمانت اجرایی و شوق و انگیزه می‌باشد (حاجی صادقی، ۱۳۸۶: ۲۸۷؛ عیوضی، ۱۳۸۹: ۳۰۸).

۶) معرفت‌شناسی مردم‌سالاری دینی

امام خمینی (ره) و شهید مطهری دو شخصیتی هستند که، گرایشی که به مردم‌سالاری دینی معتقدند از آنها به‌عنوان منبع فکری استفاده می‌کنند. باید به نکته‌ای در اینجا اشاره شود؛ امام (ره) و شهید مطهری به‌واژه مردم‌سالاری اشاره‌ای نکرده‌اند اما از آنجا که آنچه امروز از مردم‌سالاری برداشت می‌شود به نظریات ایشان نزدیک است، تلاش می‌شود تا با بیان برداشت آنها از دموکراسی در جامعه دینی به فهم آنچه امروز مردم‌سالاری نامیده می‌شود نزدیک شد. مجدداً اشاره می‌شود که آنچه که دموکراسی دینی یا حکومت دموکراتیک دینی و یا هر ترکیب دیگری که یک جزء آن دموکراسی به‌طور خاص و با تعریف غربی آن (و نه مردم‌سالاری) باشد در اینجا مدنظر نیست.

امام خمینی (ره)

اگر دموکراسی را روشی تعریف کنیم که براساس آن اراده‌آزاد انسان‌ها در انتخاب حاکمان خود و یا برکناری آنها و تعیین سرنوشت خود دخیل باشند و در واقع شیوه حکومت بر مبنای رأی اکثریت باشد، این مطلب با مبانی امام در تضاد نیست. ایشان در این باره می‌گوید: «در اسلام دموکراسی مندرج است و مردم آزادند در اسلام، هم در بیان عقاید و هم در اعمال، مادامی که توطئه در کار نباشد» (خمینی، ۱۳۶۹، ج ۴: ۲۳۴). ایشان در جای دیگر پیرامون دموکراسی چنین می‌گویند: «دموکراسی این است که آرای اکثریت ... معتبر است، اکثریت هر چه گفتند آرایشان معتبر است.» (خمینی، ۱۳۶۹، ج ۸: ۲۴۷). ایشان در ادامه می‌فرمایند: «اینجا آرای ملت حکومت می‌کند، اینجا ملت است که حکومت را در دست دارد و ارگان‌ها را ملت تعیین کرده است و تخلف از حکم ملت برای هیچ یک از ما جایز نیست و

امکان ندارد.» (خمینی، ۱۳۶۹، ج ۱۴: ۱۰۹).

در تفکر امام «شکل حکومت» با مراجعه به آرای ملت تعیین خواهد گردید؛ در واقع ایشان مردم را لایق، عاقل، بالغ و دارای صلاحیت برای تعیین نوع حکومت و آزاد در انتخاب آن می‌دانند و در عمل نیز همین کار را انجام دادند و تعیین نوع نظام را در تاریخ ۱۳۵۸/۱/۱۲ به referendum عمومی گذاشتند که ۹۸٪ مردم ایران به «جمهوری اسلامی» رأی مثبت دادند. ایشان بارها تأکید کرده‌اند که: «ما بنای بر این نداریم که یک تحمیلی به ملت مان بکنیم و اسلام به ما اجازه نداده است که دیکتاتوری کنیم. ما تابع آرای ملت هستیم. ملت ما هر طوری رأی داد، ما هم از آنها تبعیت می‌کنیم ما حق نداریم، خدای تبارک و تعالی به ما حق نداده است، پیامبر اسلام به ما حق نداده است که ما به ملت مان یک چیزی را تحمیل کنیم» (خمینی، ۱۳۶۹، ج ۱۰: ۱۸۱). ایشان هر چند مشروعیت نظام را از جانب خدا می‌دانند ولی معتقدند که این مشروعیت با مقبولیت اکثریت جامعه امکان ظهور می‌یابد و شکل حکومت نیز باید با مراجعه به آرای عموم ملت تعیین شود.

در همین راستا می‌باشد که مقام معظم رهبری، آیت‌الله خامنه‌ای می‌فرماید: «مبنای دموکراسی دینی با مبنای دموکراسی غربی متفاوت است. مردم‌سالاری دینی که مبنای انتخابات ماست و برخاسته از حق و تکلیف الهی انسان است، صرفاً یک قرارداد نیست. همه انسان‌ها حق انتخاب و حق تعیین سرنوشت دارند. این است که انتخابات را در کشور و نظام جمهوری اسلامی معنا می‌کند» (مقام معظم رهبری، ۱۳۸۴/۳/۱۴).

شهید مطهری

شهید مطهری معتقد بود که از نظر فلسفه اجتماعی اسلام، نه تنها نتیجه اعتقاد به خدا، پذیرش حکومت مطلقه افراد نیست، بلکه حاکم در مقابل مردم مسئولیت دارد. از نظر ایشان، تنها اعتقاد به خدا است که حاکم را در مقابل اجتماع مسئول می‌سازد. و افراد را ذی‌حق می‌سازد و استیفای حقوق را یک وظیفه لازم شرعی معرفی می‌کند. ایشان ضمن پذیرش دموکراسی، برخوردی منتقدانه با آن می‌کند و میان دموکراسی غربی و دموکراسی اسلامی فرق قائل می‌شوند و معتقدند که: «اگر تمایلات انسان را تنها ریشه و منشاء آزادی و دموکراسی بدانیم همان چیزی به وجود خواهد آمد که امروز در مهد دموکراسی‌های غربی شاهد آن هستیم...» (مطهری، ۱۳۸۰: ۱۰۲-۱۰۱)، در نقطه مقابل این نوع دموکراسی و آزادی دموکراسی اسلامی قرار دارد. دموکراسی اسلامی بر اساس آزادی انسان است؛ اما آزادی انسان در آزادی شهوات خلاصه نمی‌شود. از دیدگاه اسلام آزادی و دموکراسی بر اساس آن چیزی است که تکامل انسان ایجاد می‌کند. یعنی آزادی حق انسان به هو انسان است. حق، ناشی از استعدادهای انسانی انسان است، نه حق ناشی از میل افراد و تمایلات آنها (مطهری، ۱۳۸۰: ۱۰۴؛ عیوضی، ۱۳۸۹: ۲۹۸-۳۰۰).

استاد مطهری معتقد بود که حکومت دینی، حکومتی دموکراتیک است، زیرا مشروعیت تمامی نهادهای آن از صدر تا به ذیل، مشروط به رای اکثریت مردم است. وی ضمن رد حکومت فقها و اداره مملکت توسط آنها، معرفی فقیه به عنوان یک ایدئولوگ ناظر بر امور، حق نظارت و ولایت او را نه امری انتصابی و غیر دموکراتیک، بلکه بر عکس انتخابی و دموکراتیک می‌داند، لذا بیان می‌دارد: «ولایت فقیه به این معنی نیست که فقیه خود در راس دولت قرار بگیرد و عملاً حکومت کند. نقش فقیه در یک کشور اسلامی یعنی کشوری که در آن مردم اسلام را به عنوان یک ایدئولوژی پذیرفته و به آن ملتزم و متعهد هستند، نقش یک ایدئولوگ است نه نقش یک حاکم. وظیفه ایدئولوگ این است که بر اجرای درست و صحیح ایدئولوژی نظارت داشته باشد» (مطهری، ۱۳۸۰: ۸۵) او رهبران و دولتمردن حکومت‌های اسلامی را در برابر مردم مسئول و پاسخگو دانسته و می‌گوید: «رهبر برای مردم است، نه مردم برای رهبر و...» (ناصری، ۱۳۷۸: ۱۸۹) ماحصل سخنان استاد مطهری در باب رابطه دین و دموکراسی را می‌توان به صورت ذیل برشمرد:

- ۱) حکومت دینی با استبداد و اختناق سازگار نیست.

۲) حاکمیت مردم نه تنها با حاکمیت دینی منافات ندارد، بلکه جزو حقوق طبیعی مردم است.

۳) رهبران و دولت‌مردان حکومت اسلامی نزد مردم مسئول و پاسخگو هستند.

۴) فقها صرفاً نقش یک ایدئولوگ و ناظر بر اقدامات حکومت را خواهند داشت.

البته ایشان میان آزادی تفکر و آزادی عقیده فرق قائل می‌شوند و آزادی تفکر را عامل پیشرفت و تکامل بشر ارزیابی نموده اما در مورد آزادی عقیده این گونه نمی‌اندیشند. بلکه برخی عقاید به دلیل اینکه به عنوان سد و مانع رشد افکار می‌باشند مضر نیز می‌باشند؛ که از نظر ایشان دادن آزادی به چنین عقایدی خیانت به آرمان‌های بشری خواهد بود. استاد مطهری در کتاب پیرامون انقلاب اسلامی بیان می‌کند که بین مردم‌سالاری و دین منافاتی وجود ندارد. ایشان می‌نویسد «منشاء اشتباه آنان که اسلامی بودن جمهوری را منافی با روح دموکراسی می‌دانند ناشی از این است که دموکراسی مورد قبول آنان هنوز همان دموکراسی قرن ۱۸ است. که در آن حقوق انسان در مسائل مربوط به معیشت و خوراک و مسکن و آزادی بر انتخاب راه معیشت مادی خلاصه می‌شود» (تحقیقی، ۱۳۸۰: ۸).

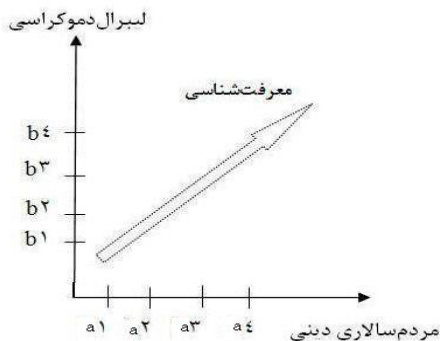
نتیجه‌گیری

همان‌گونه که بیان شد در این تحقیق، الگوهای معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی مردم‌سالاری دینی و لیبرال دموکراسی در مرکز توجه قرار گرفت. در مسیر پاسخگویی به فرضیه با مسائلی روبرو می‌شویم که ذکر آن می‌تواند در رسیدن به پاسخ نهایی راه‌گشا باشد. ابتدا خود را با دو مفهوم اساسی دین و لیبرالیسم مواجه دیدیم و دانستیم که روایت‌ها و برداشت‌های مختلفی از هر یک از این دو مفهوم وجود دارد. در بین اندیشمندان و متفکران مسلمان بینش یکسان و برداشت یک پارچه‌ای نسبت به مفهوم دین وجود ندارد و روایت‌های گوناگونی از عرفانی، فلسفی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی گرفته تا فقهی و عصری از دین وجود دارند. در مورد لیبرالیسم نیز چنین است و امکان دستیابی به یک نظر نهایی و یک تعریف جامع و مانع در مورد هر دو مفهوم دین و لیبرال دموکراسی وجود ندارد. در این میان، آنان که به چگونگی ارتباط میان این دو مفهوم می‌اندیشند و از رابطه دین و لیبرال دموکراسی سخن می‌گویند، چندان نگران تبیین درست مفهوم دین و دموکراسی نیستند، که این خود، اشکال عمده‌ای بر نظریاتی است که عنوان می‌دارند.

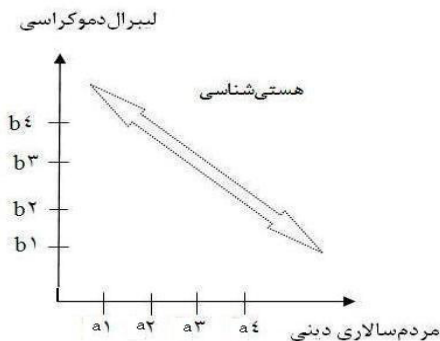
در یک نتیجه‌گیری اجمالی با توجه به مباحث قبلی در مورد رابطه مردم‌سالاری دینی و لیبرال دموکراسی در سطح الگویی؛ می‌توان گفت که اصول و مبانی این دو به شکلی که در هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی هر یک توضیح داده شد، در محور هستی‌شناسی این دو ماهیتاً متفاوت می‌باشند (نمودار شماره ۱)، لذا رابطه‌ای بین آنها نمی‌توان یافت. اولاً منبع مشروعیت در دموکراسی مردم‌اند و مردم اصل و منشأ حاکمیت می‌باشند و به آنها یعنی مردم حق داده شده است هر نظامی را که بخواهند روی کار آورند؛ یعنی حق حاکمیت مطلق دارند و هیچ قید و شرطی در این زمینه وجود ندارد. اما دین منشأ حاکمیت را از آن خدا می‌داند و هیچ‌یک از افراد بشر حق ندارند به نظر خود، قانون یا نظامی را روی کار آورند، چون تمامی قوانین و احکام باید از جانب خدا باشد. ثانیاً برابری به مفهومی که در دموکراسی مدنظر است در دین پذیرفتنی نیست؛ در حالی که مردم‌سالاری دینی، برابری مورد نظر دموکراسی به شکل غربی را به رسمیت نمی‌شناسد و در بعضی جهات با آن در تعارض آشکار می‌باشد. ثالثاً آزادی در دموکراسی یک حق شمرده می‌شود، حقی غیرقابل سلب و نه تنها دیگران بلکه خود فرد هم نمی‌تواند آنرا محدود کند و آزادی هیچ حد و مرزی جز آزادی دیگران ندارد. این در حالی است که دین آزادی را صرفاً در چارچوب قوانین دینی مجاز می‌داند. اما در مقام داوری و چارچوب عملی و رفتاری، شیوه و روش‌های لیبرال دموکراسی تا آنجا که این روش‌ها برخوردی با اصول و مبانی لایتغیر و بی‌چون و چرای دین نداشته باشد، قابل استفاده‌اند. این شباهت‌ها در محورهای معرفت‌شناختی این دو نشان داده شده است.

نمودار هستی‌شناسی (نمودار شماره ۱) بالا نشان می‌دهد که این دو گفتمان در دو ساحت جداگانه قرار می‌گیرند. هر چقدر عمق هستی‌شناسی مفاهیم هر یک از گفتمان‌ها بیشتر می‌شود با مفاهیمی از لایه‌های بالاتر گفتمان مقابل می‌تواند نسبت‌ها و اشتراکاتی پیدا کند. یعنی هرچه لیبرال دموکراسی به گرایش‌های رادیکال‌تر نزدیک می‌شود

از مردم‌سالاری دینی فاصله بیشتری می‌گیرد و بلعکس. در نمودار هستی‌شناسی (نمودار شماره ۱) مولفه‌های هستی‌شناسی مردم‌سالاری دینی شامل خدا، وحی، سنت (پیامبر و امام)، ولایت و .. در قالب $a_1 - a_2 - a_3 - a_4$ و مولفه‌های هستی‌شناسی لیبرال دموکراسی شامل فرد، عقل، آزادی، تساهل و ... $b_1 - b_2 - b_3 - b_4$ نمایان می‌شوند. در حالی که در نمودار معرفت‌شناسی (نمودار شماره ۲)، مردم‌سالاری دینی و لیبرال دموکراسی گرچه مشترکاتی با هم دارند اما هرچه عمق معرفت‌شناسانه در هر یک از مفاهیم گفتمانی بیشتر می‌شود؛ فاصله می‌گیرند. البته می‌توان به لحاظ معرفتی این همانی‌هایی بین مولفه‌های این گفتمان‌ها برقرار کرد. مولفه‌های معرفت‌شناسی مردم‌سالاری دینی شامل مشروعیت الهی، مقبولیت مردمی، مشارکت مردمی و .. در قالب $a_1 - a_2 - a_3 - a_4$ و مولفه‌های هستی‌شناسی لیبرال دموکراسی شامل رای اکثریت، نظام نمایندگی، تضمین حقوق اقلیت، سکولاریسم و ... $b_1 - b_2 - b_3 - b_4$ نمایان می‌شوند.



نمودار شماره ۲



نمودار شماره ۱

آنجا که سخن از به‌کارگیری مکانیزم‌های دموکراسی در جامعه دینی است باید گفت که دین می‌تواند از برخی از ابزارهایی که لیبرال دموکراسی در اختیار او می‌نهد بهره‌جوید، اما نه از تمامی آنها. به‌طور مثال اگر به رأی اکثریت به عنوان یکی از ابزارها اشاره کنیم، خواهیم دید آن اصلتی را که دموکراسی برای رأی اکثریت قائل است، مورد قبول تفکر دینی نمی‌باشد؛ اما غیر قابل قبول بودن آن به لحاظ فلسفی است و در عمل بسیاری از شیوه‌ها و روش‌های حکومتی با نقش موثر مردم شکل می‌گیرند؛ انتخابات نشان بارز این موضوع است. اما همانگونه که اشاره شد در محور هستی‌شناسی و در زمینه‌هایی همچون آزادی، برابری، احترام به حقوق و کرامت انسان و در یک کلام نظریه انسان از دو دیدگاه مزبور تفاوت اساسی دارد.

از سویی دیگر و به بیان دیدگاه رئالیسم انتقادی و تعامل‌گرایی لازم می‌باشد در چند محور اصلی از این دوگانه‌انگاری‌ها جدا گردیم و با نگاه فرآیندی، هیبریدی، به امکان گفتگو، مفاهیم مشترکی دست یازیم. تعامل‌گرایی در رئالیسم انتقادی فراسوی تفاوت‌ها به دنبال شناخت و فهم دیگران قائل است. اما نکته اساسی‌تر به نظر می‌رسد این باشد که وقتی می‌گوییم مردم‌سالاری دینی، به خودی این دو مفروض بسیار ساده و در عین حال تعیین‌کننده ما را به این مسئله می‌رساند که گریزی از دموکراسی دینی نیست، زیرا اولاً به دلیل ماهیت اسلام که یکی دین اجتماعی است و تمامی مقررات آن به اجتماع مربوط می‌شود و مخاطب آن ناس یا مردم است و ثانیاً به دلیل نوع حضور فعال مسلمان در جوامع اسلامی است که خواهان حضور فعال و تاثیرگذار در سیاست هستند. لذا به صراحت می‌توان گفت که مردم‌سالاری دینی را نمی‌توان از حوزه واژگان زندگی مسلمانان دور کرد.

منابع

الف) فارسی

۱. اخوان کاظمی، بهرام (۱۳۸۲)، رویکردی به مردم‌سالاری دینی از زاویه نقد دموکراسی لیبرال، **دانشگاه اسلامی**، سال هفتم، شماره ۲۰.
۲. اخوان کاظمی، بهرام (۱۳۷۸)، دموکراسی و آزادی از دیدگاه امام خمینی، **دانشگاه اسلامی**، شماره ۹ و ۱۰، تابستان و پاییز.
۳. آریلاستر، آنتونی (۱۳۷۹)، **ظهور و سقوط لیبرالیسم**، ترجمه عباس مخبر، تهران: پنگوئن.
۴. آرمین، محسن و دیگران (۱۳۷۸)، **رابطه دین و آزادی**، تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر.
۵. افتخاری، قاسم (۱۳۸۱)، تبارشناسی شناخت و شناسایی دانش و روش علمی، **پژوهشنامه علوم سیاسی**، سال اول، شماره ۱، زمستان.
۶. آقابخشی، علی و افشاری‌راد (۱۳۷۴)، **فرهنگ علوم سیاسی**، تهران: مرکز اطلاعات و مدارک علمی ایران.
۷. بشیریه، حسین (۱۳۸۰)، **درس‌های دموکراسی برای همه**، تهران: موسسه پژوهشی نگاه معاصر.
۸. بشیریه، حسین (۱۳۷۸)، **تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم، لیبرالیسم و محافظه‌کاری**، تهران: نی.
۹. براتعلی پور، مهدی (۱۳۸۱)، **لیبرالیسم**، قم: انجمن معارف اسلامی ایران.
۱۰. بنتون، تد؛ کرایب، یان (۱۳۸۴)، **فلسفه علوم اجتماعی**، ترجمه شهناز مسمی پرست، تهران: آگه.
۱۱. بویو، نوربرتو (۱۳۷۶)، **لیبرالیسم و دموکراسی**، ترجمه بابک گلستان، تهران: نشر چشمه.
۱۲. بیات، عبدالرسول (۱۳۸۱)، **فرهنگ واژه‌ها**، قم: موسسه اندیشه و فرهنگ دینی.
۱۳. تحقیقی، امیرحسین (۱۳۸۰)، مردم‌سالاری منافاتی با دین ندارد، **روزنامه جام جم**، ۱۳۸۰/۷/۱۱.
۱۴. توحیدفام، محمد (۱۳۸۷)، فراز و فرود لیبرالیسم در چشم‌انداز تاریخی، **فصلنامه علوم سیاسی**، پائیز.
۱۵. توحیدفام، محمد (۱۳۸۹)، نقش و تأثیر پارادایم‌های روش‌شناسانه و معرفت‌شناسانه بر نظریه‌های جدید، **پژوهشنامه علوم سیاسی**، سال پنجم، شماره دوم، بهار.
۱۶. توحیدفام، محمد (۱۳۸۳)، **دولت و دموکراسی در عصر جهانی شدن**، تهران: روزنه.
۱۷. جهاننگلو، رامین (۱۳۷۴)، **مدرنیته، دموکراسی و روشنفکران**، تهران: نشر مرکز.
۱۸. خمینی، روح‌الله (۱۳۶۹)، **صحیفه نور**، تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
۱۹. حاجی صادقی، عبدالله (۱۳۸۶)، **فلسفه و نظام سیاسی اسلام**، انتشارات زمزم هدایت.
۲۰. دال، رابرت (۱۳۷۸)، **درباره دموکراسی**، ترجمه حسن فشارکی، تهران: شیرازه.
۲۱. دویونآ، آلن (۱۳۸۰)، **اصول دهگانه دموکراسی**، ترجمه بزرگ نادرزاده، اطلاعات سیاسی اقتصادی، شماره ۷۸، ۷۷.
۲۲. رحیمی، مصطفی (۱۳۸۱)، فراز و فرود لیبرالیسم، **اطلاعات سیاسی اقتصادی**، شماره ۱۵۷، ۱۵۸.
۲۳. رشاد، علی اکبر صادقی (۱۳۷۹)، آیا مردم صلاحیت حاکمیت دارند، **روزنامه ایران**، ۱۳۷۹/۱۰/۲۴.
۲۴. عیوضی، محمدرحیم (۱۳۸۹)، مقایسه مردم‌سالاری دینی و لیبرال دموکراسی، **راهبرد یاس**، شماره ۲۱، بهار.
۲۵. قادری، حاتم (۱۳۸۱)، **اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم**، تهران: سمت.
۲۶. مشیرزاده، حمیرا (۱۳۸۵)، **تحول در نظریه‌های روابط بین‌الملل**، تهران: سمت.
۲۷. مطهری، مرتضی (۱۳۸۰)، **پیرامون انقلاب اسلامی**، تهران: صدرا.
۲۸. معمار، رحمت‌الله (۱۳۸۰)، بررسی تطبیقی لیبرال دموکراسی و مردم‌سالاری دینی از منظر امام خمینی، **پژوهشنامه متین**، شماره ۳۸.
۲۹. معینی علمداری، جهانگیر (۱۳۸۹)، روش‌شناسی سازه‌انگاری در حوزه روابط بین‌الملل، **فصلنامه تحقیقات سیاسی**، دانشگاه آزاد اسلامی واحد شهرضا، شماره چهارم، پاییز.
۳۰. مقام معظم رهبری (۱۳۸۴/۲/۱۴)، بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی در مراسم شانزدهمین سالگرد ارتحال امام خمینی (ره)، قابل دسترسی در:
www.leader.ir/langs/fa/index.php?p=bayanat&id=2747
۳۱. منوچهری، عباس (۱۳۸۷)، **رهیافت و روش در علوم سیاسی**، تهران: سمت.
۳۲. موسوی، سید محمد (۱۳۸۶)، **دین و دولت در ایران معاصر**، تهران: حدیث امروز.
۳۳. هلد، دیوید (۱۳۶۹)، **مدال‌های دموکراسی**، ترجمه عباس مخبر، تهران: انتشارات روشنگران.
۳۴. ناصری، حمیدرضا سید؛ ستوده، امیر (۱۳۷۸)، **پاره‌ای از خورشید**، تهران: نشر ذکر.
۳۵. نش، کیت (۱۳۸۰)، **جامعه‌شناسی سیاسی معاصر**، ترجمه: محمدتقی دلفروز، تهران: کویر.
۳۶. نوری، روح‌الله (۱۳۸۸)، **کاربست نظریه دموکراسی در اندیشه سیاسی کارل پوپر، فصلنامه تخصصی علوم سیاسی**، شماره نهم، زمستان.

1. Blaikie, N (1993), “**Approaches to Social Enquiry**”. In Bloch, M, *Marxism and Anthropology*, Oxford University Press.
2. Blaikie, Norman (2009), **Designing Social Research**, Cambridge: Polity Press
3. Tylor, Edward Burnett. (1903), **Primitive Culture**, Londo
Shahab Dalili

The Journal of Politics

A scientific-specialized review

Vol.1, No 3, autumn 2014

License Number: 19989

Tarbiat Modares University

Dialectic of War and World Order	5
Abbas Manoochehri	
Nationalism, government and development	21
Seyed Ahmad Movaseghi	35
Humanitarian intervention in the middle of interstate and cosmopolitan order	
Ahmad javanshiri	
Comparatives deprivation and social revolution consideration subject: 15 khordad rising	47
Ali Ardestani, Ehsan Tajik	
Analysis of theoretic variables in globalization phenomenon explanation	55
Salman Sadeghizadeh	
Unity and Pluralist Oriented Contrasting view in Scientific method	71
Hadi Zargari, Afsane Khosravi	
Design an ontology and epistemology In contrast to the pattern of religious democracy, liberal democracy	85
Shahab Dalili	